

رومنها کی کتابخانه



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به چشامت قسم نویسنده:ریحانه پسندیده نیا

نام رمان : به چشمت قسم

نویسنده: ریحانه پسندیده نیا

به چشانت قسم

قفسه ی سینه اش دردمیکرد...مثل همیشه ولی باید تحمل میکرد. کاری که همیشه ی خدا داشت انجام میداد. چشمانش را روی هم فشار داد. دوست داشت عربده بزند، داد بزند ولی مثل همیشه متین و با وقار از جا بلند شد و جولوی اینه رفت بار دیگه در اینه به خود نگاه کرد. تیبی اراسته و شیک. از روی میز عطری برداشت و به خود زد و دوباره روی میز گذاشت و با دست کمی قفسه ی سینه اش را ماساژ داد دیگر این درد امانش را بریده بود. بیخال درد شد و به سمت تخت رفت و بارانی اش را برداشت و از اتاق خارج شد و آرام و با تعلق از روی پله ها پایین آمد و روی میز نهار خوری مقداری پول گذاشت و بی هیچ حرفی به سمت در رفت و از آن خارج شد و از پله های مرمر رنگ پایین آمد و از بین شمشاد ها رد شد و به سمت ماشین ای که مقابل درب پارکینگ پارک بود رفت وقتی به در ماشین رسید سویچ را از جیب بارانی اش درآورد و درب ماشین را باز کرد. اواسط پاییز بود ولی هوا رسمای زمستان را داشت. کف حیاط از باران خیس و اسامن هم ابری انگار دوست داشت باز هم بیبارد. همه میگفتند پاییز که اینقدر رسد است زمستان چقدر رسد میشود. سوار ماشین شد و از صندلی عقب کیفش را که از دیشب جا مانده بود برداشت و بازش کرد و موبایلش را در آورد 12 پیامک داشت حال و حوصله ی خواندنشان را نداشت چون میدانست چه افرادی این پیامک ها را ارسال کرده اند. گوشی را روی داشبورد انداخت و بعد از باز کردن در ماشین را روشن کرد و از پارکینگ خج ارشد. نگاهی به خانه کرد خانه ای ویالایی و بزرگ که منایی سفید داشت. از نگاه کردن به منای خانه دست برداشت و به سمت محل کارش حرکت کرد. هیچ وقت عادت

نداشت در ماشین موزیکی گوش کند. هوای ماشین خفه و گرم بود و او از گرما فراری به همین خاطر کمی پنجره را پایین آورد برای ریش ستونی با دستش ساخت و به رانندگی ادامه داد. مثل همیشه به خاطر ماشینش همه با تعجب به او نگاه میکردند و او بی توجه به مردم از کنارشان رد شد و جلوی رشک خواست جای همیشگی اش پارک کند که موبایلش زنگ خورد. همانطور که داشت دنده عقب می گرفت برداشت و گفت: بله؟

سالمت کجا رفت باز تو...

پرید وسط حرفش و گفت: کارتو بگو حال ندارم .

_ببخشید یادم نبود نباید بهت یه چیزایی یاد بدم تا ادم بشی .

کیفش را از صندلی عقب برداشت و گفت: کارتو میگی یا قطع کنم .

وای از دست تو پووووف کجایی؟ یه رسی برای استخدام اومدن کی میای برای گزینش؟

درب ماشین را قفل کرد و گفت: فعال

و گوشی را قطع کرد هیچ وقت دوست نداشت به کسی جواب پس بدهد یا کسی سوال پیشش کند به

خاطر همین بی جواب قطع کرد ¥. با قدم های استوار و محکم وارد ساختمان شد. نگهبان با دیدنش

رسیع بلند شدو به او سالم کرد و او فقط به تکان دادن رس اکتفا کرد. وارد اسانسور شد و طبقه ی

26 را زد . در ایینه ی اسانسور به خود نگاه کرد. چشمان سبز _عسلی که حتی در عامقش هم خشونت

و خوی وحشیانه موج میزد اخمش را غلیظ تر کرد تا خشونت در چهر اش بیشرت نمایان شود .

در اسانسور باز شد و بی تعلل به سمت در رشکت رفت کنار در قهوای سوخته کلید زنگ و بالای زنگ تابلویی کوچک که رویش نوشته بود: رشکت طراحان و مهندسان تانیا. زنگ را زد و به چند ثانیه نکشید که در باز شد. ابدارچی تا کمر خم شد و گفت: سالم.. بفرمایید .. و اونیز طبق عادت جواب نداد. حرکت کرد به سمت شدفرت. از سالن که رد میشد متام کارمندان ایستاده بودند و افرادی که برای استخدام آمده بودن هم به تبعیت از ان ها ایستادند و او بی توجه به ادم ها به سمت دفرت رفت از بین افراد ژینوس به چشم خورد که با ارایشی غلیظ کنار دفرت مدیریت ایستاده بود. بی توجه به او از کنارش رد و وارد دفرت شد. از صبح عصبی بود بادیدن ژینوس عصبی تر هم شد لعنتی گفت و به سمت میز ریاست رفت بعد از گذاشتن کیف روی میز و نشستن پشت میز ریاستش به منشی زنگ زد و بی هیچ مکثی گفت: اون ژینوس رو رد کن بره .

__چی بگم بهشون؟

__من چه میدونم بگو بره رده کارش .

منشی از ترس چشم آرامی گفت و قطع کرد. پاکت سیگار را از کشوی میزش در آورد و با فندک مارکش روشن کرد و پک محکمی به سیگار زد، با کمی مکث دود را بیرون داد سیگارش تمام نشده بود که صدای ژینوس را شنید که بلند بلند میگفت: بیا بیرون ... بیا میخوام باهات حرف بزنم ...

دیگر برزخی شده بود با اخم سیگار را داخل جاسیگاری فشار داد و به سمت در رفت و در را با خشونت باز کرد و زل زد به ژینوس و به منشی گفت: اینجا چه خبره هان؟ ژینوس دستش را از دست منشی و حساب رس بیرون کشید و سینه به سینه اش ایستاد و گفت: چیشده؟ چرا اینقدر عصبی هان؟ نکنه فک کردی می خوام ابرو تو بریم نامرد؟ صدایش را کمی پایین آورد و گفت: ببین یا بهم تو رشکت کار میدی یا ابرو تو جولوی کار مندات می بر...

جمله ی ژینوس متوم نشده طمع خون را در دهانش حس کرد. با دست گوشه ی لبش را پاک کرد و گفت: جناب رییس خوب گوش کن

پرید وسط حرفش و با عصبانیت بلند گفت: تو خوب گوش کن میری رد کارت و حتی اگه ... حتی اگه کالتم اینجا افتاد منیای برداری. و با صدایی بلند تر گفت: فهمیدی؟ ژینوس از ترس به خود میلرزید

رسش را به سختی تکان داد که یعنی بله مفهوم است و بعد بدون مکث از رشکت خارج شد. همه کارمندان ترسان و متعجب به او نگاه میکردند و او نیز برای کم کردن نگاهها گفت: برید رسکارتون. و

همه رسیع به کاری مشغول شدند. به دفرت برگشت برای تسکین اعصابش از جیب بارونیش قرص

ارامبخش را برداشت و بدون اب خورد. بعد چند دقیقه در باز شد و بعد چند ثانیه گفت: شهاب

اعصاب ندارم برو بعدا بیا.

شهاب با اخم به سمتش رفت و گفت: این ژینوس چرا توپش اینقدر پر بود هان؟ آخر رسهم میدونم

رسرشکتو با این کارات به باد میدی .

چند نفس عمیق کشید که از کوره در نرود ولی کار ساز نبود و با صدایی بلند گفت: خوب که

چی؟ بهت گفتم که سهم تورو میخرم. خودت شدی پرتوس فداکارو خواستی مبنوی ... شهاب دستی به

موهایش کشید و گفت: من منیخوام تو زندگیت دخالت کنم ... ولی لطفا ... لطفا مسائل خصوصی

زندگیت تو رشکت نیار ... رضا لطفااا

رضا حرفی نزد و شهاب دوباره چنگی به موهایش زد و یکرسی پرونده را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. رضا به سمت صندلی اش رفت و نشست. اتاق کارش را دوست داشت. توسی مشکی با میز بزرگ کار و چهار مبل راحتی برای مهمان. بادست به چشمش کمی فشار آورد و به منشی زنگ زد، بعد از شنیدن جمله ی: بله جناب رییس، گفت: یکی یکی بفرستشون تو ...چند نفرن؟

_حدودا 20 نفر

پوفی کشید و گفت: اوکی .

و بعد قطع کرد و منتظر ماند تا اولین نفر وارد شود. دخرت با ناز و عشوه وارد شد و رضا ابرویی بال داد و منتظر شد تا دخرت بنشیند. دخرت تا نشست گفت: سالمم. رضا بی توجه به او گفت: اسم؟ مدرکت؟ پروژه هایی که انجام دادی؟

دخرت کمی مکث کرد و وقتی از شک بیرون آمد گفت: فریبا کیومرثی ..لیسانس معماری ...نه پروژه ای انجام ندادم. با فخر ادامه داد: یعنی الزم ندیدم که کاری انجام بدم. رضالبخند کجی زد و گفت: اون وقت چرا؟ فریبا لبخندی مغرورانه زد و گفت: چون پول اونقدری دارم که برای استخدام نیاز به پروژه های انجام شده و رزومه کاری نداشته باشم. رضا سیگاری روشن کرد و کنج لبش گذاشت و گفت: واقعا فریبنده ای. و در دلش به این جمله ی خود پوزخندی زد، چون برای او هیچ

دخرتی جذابیتی نداشت و فقط برای گذراندن وقت با آنها بود. فریبا که انگار از جمله ی رضا لذت برده لبخندی زد و گفت: همه بهم میگن ...راستی رضااممم میتونم رضا صدات کنم. رضا نیش خندی

زد و در دلش به سادگی دخترت خندید و گفت: البته... فریبا رسی تکان داد و ادامه داد: میخواستم بگم

دوست دارم باهات کار کنم. حتی میتونیم رشیک شیم. رضا با اخم خنده ای کرد. همین تضادها

جذابش میکردند. کمی مکث کرد و گفت: نه نه اشتباه نکن... من رشیک منیخوام ولی معامر

چرا.... هستی؟

فریبا کمی دماغ شد ولی لبخندی زد و گفت: باشه قبول! رضا جدی تر شد و گفت: فعال اسمت رفت تو

لیست کسایی که مرحلهی اول رو قبول شدن برو تا بهت زنگ بزنم. فریبا دلخور شد ولی به رویش

نیاورد و کیفش را برداشت و داشت میرفت که رضا گفت: البته لیست ما فقط اسم تو میمونه. فریبا

نگاهی خوشحال به رضا انداخت و گفت: بای بای. بعد از خروج فریبا رضا پوفی کشید با خود فکر

کرد که به منشی بگوید که بقیه را رد کند. تلفن را برداشت و شماره ی گرا زد منشی برداشت و

گفت: بله قربان؟ رضا با صدایی فوق جدی گفت: بقیه رو رد کن. منشی از قرص و محکم بودن سخن رسیع چشمی گفت و بلند شد اب دهانش را قورت داد و گفت: خانوما... جناب ریس فرمودن که فرد مورد نظر رو استخدام کردن.. امم شامها هم بفرمایید.. موجی از ای بابا امد، همه از جا بلند شدند و منشی داشت با خیالی اسوده مینشست که صدای دختری عصبی از بینشان امد که گفت: ما رو مسخره کردین؟ منشی که با شنیدن صدای دخرت دوباره سیخ شد و با چشم دنبال دخرت گشت و چشمش به دختری با قدی متوسط و لباسی ساده و چهرهی ای بی آرایش خورد. دخرت نزدیک امد و با صدای بلند گفت: این خراب شده ریسش کجاست میخوام بدونم اصل از مدیریت چیزی هست یا نه؟ که صدایی خشنی از پشت رسش شنید: فعال که تو از ادب چیزی حالت نیست... دخرت به سمت صدا برگشت و اخمش را غلیظ کرد و سعی کرد خود را نبازد و گفت: اا پس ریس اینجا تویی... چرا همه رو فرستادی رد کارشون؟ مگه ما بیکاریم که اومدیم اینجا چند ساعت منتظر موندیم. با صدای بلند دخرت شهاب هم از اتاقش بیرون امد و گفت: اینجا چه خربه... رضا دستی به کمر زد و دست دیگر را به سمت دخرت گرفت و گفت: از این دخترته بچه بیپرس عروسکش گم شده داره اینجا جیغ جیغ میکنه؟ و بعد خنده ای عصبی زد. شهاب اخمی کرد و گفت: رضا زشته... رضا دستش را در هوا تکان داد و گفت برو بابا... شهاب بی توجه به رضا به سمت دخرت رفت و با لبخندی گفت: خامنه... ببخشید فامیلتون چیه؟ دخرت که ادب پرس را دید رسش را پایین انداخت و گفت: ایران منش... شهاب گفت: خب خانم ایران منش شام برید تو دفرت مدیریت الان مشکلو حل میکنم. و رو به رضا ادامه داد: توهم برو تو اتاق. هرسه به سمت اتاق مدیریت رفتند. رضا بی توجه به اندو وارد شد و شهاب لبخندی هیسرتیک

زد و رو به دخترت گفت: شام هم بفرمایید. دخترت وارد شد و شهاب بعد از بسنت در گفت: خب مشکلتون چیه خانم ایران منش. دخترت خواست حرفی بزند که رضا پوزخندی زد و گفت: خب معلومه... فک کرد میاد اینجا استخدام میشه و بعد نخ میده. خواست ادمه دهد که دخترت عصبی به او نگاه کرد از دیدن دریای متالطم و طوفانی چشم های او ساکت شد. شهاب گفت: تو حرف نزن... خانم شام بفرمایید. دخترت نفس عمیقی کشید و گفت: این جناب به اصطلاح محترم اگهی تو روزنامه گذاشته این همه ادم او مدن رشکتش بعد اون اولین نفرو که دید گفت بریم رد کارمون... من وقتمو از رس راه که نیاوردم... شهاب گفت: کار رضای ماهم اشتباه بود.. رضا خواست حرفی بزند که شهاب نداشت و شهاب گفت: حال بیاید گزینش ببینیم چی میشه... برای رفع کدورت... دخترت باشه ای گفت و منتظر اولین

سوال ماند. رضا که فرصت را مناسب دید با متسخر گفت: خب خب خب خانم ایران منش ترم چندی
؟ دو... سه ...هه.

دختر اخمی کرد و بی توجه به متسخرش گفت: فوق لیسانس معماری فراغ تحصیل از دانشگاه
تهران. شهاب باذوق **WOW** ایی گفت و ادامه داد: چه عالی. دختر تشکری کرد و منتظر ماند تا سوال بعد
را بشنود. رضا از رو نرفت و گفت: خب ...رزومه کاریت؟ کجا ها کار کردی؟ دختر پوزخندی زد و
گفت: اگه یکم به خودتون زحمت بدین توی پرونده ام نوشته شده کجا ها کار کردم. رضا پوفی کشید
و گفت: د اخه بچه پرو میمیری بگی کجا ها کار کردی؟ و رو به شهاب ادامه داد: همینه دیگه استخدام
نشده زبونشون شیش مرته استخدام بشن باید بهشون کولی هم بدی؟ شهاب اخمی کرد و گفت: رضا
لطفا ساکت باش. رضا روی مبل روبه روی دختر نشست و با چشامنی به خون نشسته به او نگاه کرد و
گفت: چرا اینقدر سنگ اینو به سینه میزنی هان؟ من که فرد مورد نظرمو پیدا کردم. شهاب از جایش
بلند شد و از روی میز پرونده‌ی دختر را برداشت و گفت: من که میدونم فریبا کیومرثی رو انتخاب
کردی بابا جون اون دخترت به هرچی میخورد اال کارمند. بعدش من پرونده اشو دیده بودم اون لیسانس
داشت ..ولی ایشون) با دست به دختر اشاره کرد و ادامه داد(فوق لیسانسشو از تهران گرفته و توی
رشکتهای بزرگ مته پیکادو و سیالف کار کرده بعد بهم میگی چرا سنگشو به سینه میزنم ...ده اخه پرسه
ی... استغفرهلا ببین رضا خان منم اینجا سهم دارم پس من میگم این خانم باید استخدام بشه. رضا بلند
شد و روبه روی شهاب ایستاد و با داد گفت: ببین پنجاه درصد اینجا مال منه پس من میگم
فریبا ...شهاب نفس عمیق کشید. کل این مدت دخترت به این مشاجره نگاه میکرد بعد از کمی

سکوت شهاب با صدایی آرام گفت: اصل نه حرف من نه حرف تو هر دوشون رو استخدام میکنیم. رضا اخم اش را حفظ کرد و گفت: اوکی فقط بعد جشنواره ی کوماش ترکیه هرکی ایده ها و اتوداش بهرت بود اون میمونه. شهاب که فهمیده بود قصد رضا از استخدام فریبا خوش گذرانیهست و بعد از جشنواره ولش میکند ریش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت: باشه. و به سمت دخرت رفت و گفت شام بیاین به اتاق من برای بسنت قرارداد. دخرت بی حرف بلند شدو با شهاب از اتاق خارج شد. دخرت به ساعت نگاه کرد و گفت: ببخشید آقای محترم میشه رسیع تر قراردادو ببندیم من برم. شهاب از راه رفت در اتاق دست برداشت و گفت: معذرت میخوام حواسم پرت شد. به سمت کشو های میزش رفت و از ان میان برگه ای در آورد و گفت: اسم و شامرتون چیه خانم ایران منش. دخرت به اونگاهی کرد و شهاب برای رفع ابهامات گفت: برای پر کردن فرم قرارداد پرسیدم. دخرت اهانی گفت و ادامه داد: دریا... دریا

ایران منش. شهاب به چهره اش نگاه کرد. واقعا دریا به او می آمد... چشم هایی ابی و پر از تالطم و وحشی لبخندی زد و گفت: و شامرتون؟ دریا شامره ی موبایلش را گفت و شهاب بعد از نوشتن فرم را دست دریا داد و گفت: بفرما دریا خانم اینجا رو امضا کنید. و با دست به پایین قرارداد اشاره کرد و دریا قرار داد را امضا کرد و با جدیت گفت: بنده ایران منش هستم پس ایران منش صدام کنید. شهاب ابرویش بالا رفت و بالبخندی گفت: چشم از فردا می تونید بیاد رس کارتون فردا باهاتون درمورد پروژها حرف میزنیم فعال کاری نداریم. دریا به سمت در رفت ولی در یک قدمیش ایستاد و گفت: ببخشید... شام... منظورم اینکه فامیلیتون چیه؟ شهاب به سمتش رفت و بالبخند گفت: شهاب حامتی. دریا رسش را تکان داد و خدافظی کرد و از اتاق خارج شد. منشی با دیدن دریا با لبخند به سمتش آمد و گفت: عزیزم چی شد؟ استخدام شدی؟ دریا لبخندی زد و گفت: بله استخدام شدم... از من به تو نصیحت حق و باید از این و امثال این گرفت. و با دست خواست به اتاق رضا اشاره کند که دستش به سینه ی سترب کسی خورد به سمت عقب برگشت دید رضا با اخم به او نگاه میکرد. دریا ترسیده بود ولی اخمی غلیظ کرد و طلبکارانه گفت: چیه چرا این طوری نگاه میکنید؟ حقیقت رو گفتم. رضا پوزخندی زد و کمی خم شد و دریا خواست کمی عقب برو ولی این حرکت ترسش را نشان میداد به همین خاطر محکم ایستاد و تکان نخورد. نفس را در صورت دریا بیرون داد و لرزش را قشنگ میخواست در بدن دریا حس کند ولی لرزشی ندید بی توجه به این موضوع گفت: تو همین یکی دو روز یه کاری میکنم بری دخترت کوچولو. دریا هم نفسش را در صورت رضا بیرون داد و گفت: به همین خیال باش من بیدی نیستم با این بادا بلرزم فعال جانب ریسس. و بعد از رشکت خارج شد به

اسامن نگاه کرد تاریک شده بود تصمیم گرفت رسیع تر به خانه برود در کنار پیاده رو در حال راه رفتن بود داشت به ریس جدیدش فکر میکرد. واقعا چشامنی زیبا و ترسناک داشت ...ولی او منیرتسید اخر هرروز در اینه چشامنی ترسناک و وحشی را میدید. در حال و هوای چشامن خود و رضا ریسش بود که تلفنش زنگ خورد کنار پیاده رو ایستاد و موبایل را از کیفش در آورد پریا بود برداشت و گفت: چیه؟ از صب هشت بار زنگ زدی میگم کار دارم ...بگو پریا پوفی کشید و گف: کجایی تو مامانی نگرانته ...سالم هم که کال بلد نیستی. دریا راه افتاد و گفت: باشه بابا اومد ...کاری نداری؟ فعال. به چهار را که رسید تاکسی گرفت وساعت هفت و نیم به خانه رسید. خانه ای که از سه سال بود خانه اش شده بود. به منایش نگاه کرد قدیمی ولی اصیل بود. خانه ای دوطبقه که ویالیی بود با منایی اجری و حیاطی پر از درخت های میوه که ان بین یک حوض دایره ای بزرگ بود و نزدیک حوض

الچیقی بزرگ قرارداد داشت که رویش پشتی های قرمز با فرشی دست بافت بود از نگاه کردن به محوطه دست برداشت به سمت در خانه حرکت کرد کلید را از جیبش در آورد و در را باز کرد طبق عادت، همهی چراغ ها روشن بود کفشش را در آورد و وارد شد. کف خانه پارکت قهوای سوخته بود. با اینکه جد اندر جد در کار فروش فرش بودند و در بازار بیشتر از انگلستان دست حجره داشتند ولی خانه زیاد فرش نداشت ان هم به خاطر دریا بود که میگفت "خونه مگه مسجده هی فرش فرش فرش". در خانه سه ست مبلامن بود، اولین ست که در نزدیکی تراس بود مبلامن راحتی؛ دومین ست که در بخش دوم حال که که با بخش اول یک پله فاصله داشت قرار داشت، مبلامن مهمان بود؛ و آخرین ست هم برای جلسات کاری بود. دریا در سالن را نگاه کرد دید کسی نیست دریافت که پریا در حال درس خواندن است و مادر بزرگش هم مناز میخواند. از پله ها چوبی پیچ در پیچ بود بال رفت، مثل همیشه باوقار و محکم آخرین پله را رد کرد. به اتاق مادر بزرگش که سمت چپ بود نگاه کرد چراغ روشن به اتاق پریا که سمت راست بودهم نگاهی انداخت چراغ او خاموش بود. اخمی کرد و به اتاق پریا رفت. با انگشت به در اتاق زد و منتظر ماند که اجازه ی ورود دهد. در حریم کسی داخل منشد و دوست نداشت بدون اجازه کسی وارد حریم شخصیش شود. خواست دوباره در بزند که صدایی از پشت ریش گفت: به به چه عجب بانو ترشیف فرما شدند. دریا به سمت عقب برگشت با دیدن پریا قهوه به دست اخمی کرد و بی توجه به کنایه ی سخن پریا گفت: تو خجالت منیکشی... کی میخوای رس عقل بیای بابا کنکور داری گند میزنیااا. پریا جلو آمد و لپ دریا بوسید و گفت: اخیه ابجی جون از صبح دارم

میخونم یه ده دقیقه اومد اسرتاحت کنم... دریا اخم غلیظ تری کرد و گفت: باشه اسرتاحت کردی برو درستو بخون. پریا لبخندی زد که چالش معلوم شود و گفت: خواهر من چرا اینقدر اخم میکنی به خدا دلت میاد تواین سن صورتت خط بیوفته. دریا لبخندی زد و گفت: تو اگه این زبون نداشتی چیکار میکردی. پریا قهقهه ای زد و گفت: هیچی رسم و میذاشتم میمردم. دریا رسش تکان داد و گفت: خوب دیگه برو درستو بخون. پریا چشمی گفت و خواست وارد اتاقش شود که انگار چیزی یادش آمده گفت: راستی استخدام شدی؟ هامن طور که به سمت اتاقش میرفت اره ای گفت وبا شنیدن ایول پریا خنده ای کرد و به داخل اتاقش رفت. مانتو و مقنعه اش را داخل جا لباسی گذاشت و حوله را برداشت و به حمام اتاقش رفت. طراحی اتاقش جالب بود، دیوارها سفید _ ابی یخی بود یک میز کار و تختی سفید _ ابی کمی تیره و یک میز توالت و اسپرت نزدیک تخت بود. کمد های سفید کشویی داشت. که یک بخش به خاطر حجم انبوه مهمانی، پر بود از پیراهن و بخش دیگر مانتو و شلوار در کف کمد هم

از انواع کفش پر بود. اتاق خلوت ولی زیبا داشت. وان را پر از اب ولرم کرد و درونش دراز کشید و چشمانش را بست تا تمام تشنج های امروز از ذهنش بیرون برود. بعد از نیم ساعت از حمام خارج شد و بعد پوشیدن لباسی راحتی و خشک کردن موهایش از اتاق خارج شد. بوی غذا فضای خانه را پر کرده بود. نفس عمیقی کشید و از پله ها پایین آمد. مادر بزرگ بادیدن دریا از جایش به سختی بلند شد و با صدایی مهربان گفت: دریا جان سالم کی اومدی دخترتم؟ دریا هامن طور که به سمت مادر بزرگش میرفت گفت: سالم مامانی خوبی؟ یه یساعتی میشه؛ بعد از بوسیدن روی مادر بزرگ ادامه داد: داشتین مناز میخوندین مزاحم نشدم. مادر بزرگ پیشانیه دریا را بوسید و خواست چیزی بگوید که پریا گفت: چه جمعتون جمعه. مادر بزرگ خنده ای کرد و گفت: بشینید بچه ها شام بخوریم که شهال خانم زحمت کشیده. پریا لبخندی زد و گفت: اخ من فدای دست پخت شهال جونم بشم. دریا اخمی کرد و گفت: پریا برای هزارمین بار عین بچه ها رفتار نکن. پریا کالقه باشه ای گفت و رشوع کرد به خوردن. مادر بزرگ لبخندی به صورت دریا پاچید و گفت: اشکال نداره. بعد از کمی سکوت مادر بزرگ گفت: کارت چی شد؟ استخدام شدی؟ دریا لبخندی دندان منا زد و گفت: بله مامانی از فردا هم باید برم رس کار ولی فعال تا جشنواره ی کوماش ترکیه قرار داد بستم. پریا هامنطور که لقمه را میجوید گفت: چرا؟ دریا اخمی کرد و گفت: قورت بده بعد حرف بزن. پریا وقتی کامل لقمه را قورت داد دوباره پرسید و دریا اب را در لیوان ریخت و با آرامش رشوع به توضیح ماجرا داد و مادر بزرگ در اخر با

دست صورتش را چنگ انداخت و گفت: خدا مرگم بده اخه دخرت مگه پولت کمه، محتاج نون شبتی یا

رسپرست هفتا بچه ای که اینطور جنجال به پا کردی؟ دریا با ارامش گفت: بعضی اوقات باید این

طوری رفتار کرد تا طرف مقابل حساب کار دستش بیاد مگه من وقتمو از رس راه اوردم که اقا دلش

خواست گزینش کنه نخواست نکنه. پریا با خنده بشکنی در هوا زد و گفت: ایول اره مامانی دریا داره

درست میگه. و رو به دریا ادامه داد: وای حتام پرسه از ترس چشامت استخدامت کرد نه؟ دریا کمی

کمت کرد و گفت: اتفاقا چشای خودشم عین من وحشی و خشن بود. مادر بزرگ اخمی کرد و

گفت: دخرت وحشی چیه؟! بگو خوشگل و با جذبه است واه وحشی که میگی ادم یاد شیری چیزی

میوفته. پریا و دریا خنده ای کردند و با هم به سمت مبل راحتی رفتند. دریا روی مبل نشست و پریا

رسش را روی پای دریا گذاشت و دریا هامن طور که کانال ها را عوض میکرد گفت: خب امروز مدرسه

خوب بود؟ چیشد؟ پریا که انگار منتظر همین جمله بود چهار زانو روی مبل رو به دریا نشست و

گفت: وای دریا استاد شمس رو میشناسی که دبیر فزیکمونه. دریا هامن طور که به تلوزیون نگاه

میکرد "اهومی" گفت و پریا ادامه داد: گفت باید بزرگ ترت بیاد مدرسه دریا با اخم به سمت پریا برگشت و گفت: چی؟ چرا؟ وای پریا خاک تو رست من ازت بزرگ ترم یه بار دبیرم والدین و نخواستی بودن. خوب درس بخون دیگه. پریا اب دهانش را قورت داد و گفت: به خدا من خوب درس میخونم. فزیکمو تو کالس بالال میزنم به خاطر درس کارت نداره به خاطر اردوهای درسیه میخوان بربن ویالی استاد شمس. دریا پرید وسط حرفشو گفت: میدونی که من منیزارم. پریا گفت: بابا استاد شمس هم به خاطر همین میخواد با والدینم حرف بزنه. دریا کالفه گفت: مدرسه وقت ندارم پیام. شامرشو داری؟ پریا نگاهی به دریا کرد و گفت: اره دارم خودش داد گفت اگه نخواست والدینت بیان بگو زنگ بزنی. دریا تلفن را برداشت و با پریا به طبقه ی بالال رفتند تا در سکوت با استاد شمس حرف بزند. بعد از چند بوق برداشت و دریا منتظر سالم او نشد و گفت: سالم خانم شمسی ناگهان پریا را دید که هی به صورتش میزند و میخندد. صدای پرسى از پشت تلفن که در حال خندیدن بود به گوش دریا خورد حال فهمید که استاد پریامرد بود نه زن. پرس کمی جدی شد و گفت: سالم خانم! بنده کامران شمس هستم بفرمایید؟ دریا هم کم نیاورد و جدی گفت: بنده ایران منش هستم به پریا جان گفته بودین پیام مدرسه ولی متاسفانه وقت ندارم که پیام گفتم متاس بگیرم چیکار با من داشتین؟ کامران کمی مکث کرد وبا تعجب گفت: یه سوال شام مادرشین؟! دریا بی تعلل گفت: خیر بنده خواهرش هستم. کامران

خنده ای کرد و گفت: اوه بله...والا میخواستم بگم که پریا باید این اردو رو بیاد چون حس میکنم خونه اصل درس منیخونه و به همون چیزایی که تو کالس گوش میدی اکتفا میکنی. مطمئنم اگه بیاد اردو رو حتام درصداش از چهل نیجاه به هفتاد میرسه. چون استعدادشو داره؛ حالشام به خانواده انتقال بدین ولی حتام بفرستینش. دریا لبخندی زد و با هامن جدیت گفت: چشم فقط اردو از کی هست؟ کامران کمی فکر کرد و گفت: اردوی مدرسه ی پریا از بیست و یک ماه آینده. دریا بی مکث رسیع گفت: چشم حتام پریا بهتون جلسه ی آینده میگه فعال. و رسیع قطع کرد و پریا گفت: وایی مگه تو منیدونستی مرده... ابروم رفت. دریا از روی تخت بلند شد و گفت: چرا ابروت بره یه اشتباه کوچیک بود. حال هم برو درستو بخون چون شمس ازت خیلی شاکی بود. پریا پوفی کشید و بامزه گفت: اه استاده زیاده خواه. دریا خواست از اتاق پریا خارج شود که پریا گفت: دریا قبول میکنی برم؟ دریا در را باز کرد و گفت: فردا بهت میگم فعال درس بخون. به سمت اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید و به جملهی آخر رضا فکر میکرد واقعا میتوانست کاری بکند یا همه برای ترساندن دریا بود؟ با همین فکر به خواب رفت. طبق عادت صبح زود از خواب بیدار شد و بعد از حمام به سمت کمد رفت و مانتوو

مقنعه ای سورمه ای را پوشید و کیف کارش را که از دیروز روی میز کارش بود برداشتو از اتاق خارج شد. دریا خواست به اتاق پریا برود تا بیدارش کند ولی با دیدن پریا حاضر و آماده دم پله ها تعجب کرد اما رسیع به حالت عادی برگشت و به صبح بخیر اکتفا کرد داشت از پله ها پایین می آمد که پریا با صدایی پرسشی گفت: خب بگو؟ دریا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: چیه بگم؟ پریا خودش را به دریا رساند و گفت: اردو دیگه. دریا اخمی کرد و گفت: اوکی برو. پریا باذوق بغل دریا پرید و گفت: مرسی خیلی خوبی دریا. دریا با کنایه از بغلش بیرون آمد و گفت: اگه میدونستم اینقدر ذوق میکنی زود تر میگفتم. پریا ریش را پایین انداخت و گوشه ی لبش را گاز گرفت. دریا نگاهش را از او گرفت بقیه پله ها را پایین آمد بعد از خوردن کمی صبحانه از پریا خدافظی کرد و به مستخدم گفت که به مادر بزرگش بگوید که ساعت هشت به خانه برمیگردد. داشت از در خانه بیرون میرفت که پریا گفت: دریا مامانی گفت با ماشین برو دیر نرسی. دریا از جاکلیدی سویچ ماشین را برداشت و با دست با پریا خدافظی کرد و به سمت در ورودی بزرگ رفت و آن را باز کرد به سمت ماشین حرکت کرد و بعد از خروج از خانه بعد از یک ربع به رشکت رسید. ماشین را در جای پارکی که خالی بود پارک کرد. بعد از ورود به رشکت به پیش منشی رفت و بعد از احوال پرسی گفت: خانم ببخشید اتاق کارم

کجاست؟ منشی شانه ای بال انداخت و گفت: منی دونم ولی آقای حامتی خرب داره برو ازش بپرس. دریا با رس تایید کرد و سمت اتاق شهاب حرکت کرد تا بفهمد محل کارش کجاست. به دراتاق که رسید قبل از در زدنش در اتاق باز شد و شهاب هامن طور که رسش در برگه ها از اتاق خارج شد. دریا با صدایی جدی گفت: سالم! شهاب از شوک یه قدم روبه عقب برداشت و بالبخند گفت: سالم خانم ایران منش، خوبید؟ دریا اخمش را کمی باز کرد و گفت: بله ممنون؛ ببخشید اتاق کار من کجاست؟ شهاب به اتاق کنار اتاق رضا اشاره کرد و گفت: بفرمایید اونجا اتاق کارتونه. کمی مکث کرد و ادامه داد: فقط چیزی که هست... اممم... چه جوری بگم شام با فریبا هم اتاقید ازتون خواهش میکنم باهاش دهن به دهن نشید چون فعال پشتیبانش رضاست و رضا هم با شام بده. دریا اخمش را عمیق تر کرد و گفت: مطمئن باشید من با کسی رفتار دور از ادب منیکنم. شهاب با تته پته گفت: نه، نه منظور من این نبود که شام رفتار ناشایست دارید منظورم. خواست حرفش را ادامه دهد که با داد رضا ساکت شد. شهاب از کنار دریا رد شد و به سمت رضا رفت و گفت: باز چته تو؟ رضا دستی به کمر زد و گفت: کی جای پارک من پارک کرده؟ شهاب پوفی کشید و گفت: واقعا بچه ای. رضا بی توجه به حرف شهاب گفت: ماشین هرخری هست تا پنج دقیقه دیگه بر نداره چرخاش پنچره. شهاب گفت: حال ماشینه چیه؟ مدلشو بگو

بدونیم شاید بفهمیم برای کیه؟ رضا با صدایی دو رگه گفت: جنسیس مشکی. دریا با اقتدار و بدون ترس

گفت: برای منه. رضا با متسخر گفت: هه نگفتم اینو دوس داره کی داشته باشه گفتم برای کیه؟ دریا

گرهی کور به ابرو زد و گفت: منم نگفتم تخیل کردم. این ماشین برای بنده است اینم سویچش. رضا

نفسش را صدا دار بیرون داد و گفت: حال برو برشدار میخوام پارک کنم. دریا کمی به سمتش حرکت

کرد و گفت: فک نکنم اونجا رو شام خریده باشید. رضا با صدایی که سعی میکرد پایین نگهدارد

گفت: یا برش میداری یا کاری میکنم که ماشین سواری یادت بره. دریا طلبکارانه گفت: برمنیدارم چون

زمین خداست، زمین خدا هم صاحب نداره جناب. فکر هم منیکنم شام بتونید کاری بکنید. شهاب با

لحنی ملتمسانه گفت: خانم ایران منش لطفا. دریا با اخم به سمت شهاب برگشت و گفت: میگید چیکار

کنم؟ وایسم این آقا_ با دست به رضا اشاره کرد و ادامه داد_ حق حقوق منو پایامل کنه؟ شهاب

گفت: شام بیاید جای پارک من پارک کنید رضا بره اونجا پارک کنه. ورو به رضا ادامه داد: ایشونم از فردا

به موقع میاد که رس جاش پارک کنه. دریا نفسی عمیق کشید و گفت: چشم. رضا پیروز مندانه به دریا

نگاه کرد و دریا خشن و وحشی به رضا نگاه کرد. بعد از جنجال های بچگانه ی رضا، دریا به اتاقش

رفت و پشت میزی که رنگی کرم داشت نشست و از کیفش جامدادی مشکی رنگی را در آورد و مداد

و خودکارهایش را درون لیوانی گذاشت و داشت کیفش را به جالباسی اویزان میکرد که دختری با

ارایش غلیظ وبارانی جرم سفید ورورسی مشکی وارد اتاق شد و به دریا نگاهی کرد و بی هیچ حرفی

به پشت میز روبه روی میز کار دریا رفت. دریا با پرستیژ همیشگی با صدایی محکم

گفت: سالم! ببخشید شام؟ دخرت پشت چشمی نازک کرد و با صدای نازک و پر از عشوه گفت: سالم! تو

کی هستی که از من میپرسی کیم؟ دریا قرص محکم به سمتش رفت و دستش را دراز کرد و گفت: دریا

ایران منش هستم. و شام؟ دخرت دستش را در دست دریا گذاشت و گفت: فریبام... فریبا کیومرثی. دریا

دستش را از دست فریبا بیرون آورد و گفت: خوشبختم از دیدارتون. به پشت میزش رفت و هامن موقع

شهاب در اتاق را باز کرد و با تعجب روبه فریبا گفت: ااا شام کی اومدید؟ فریبا با نازی

بیشترتگفت: همین الان رضا هستش. شهاب با تعجب گفت: رضا!؟ ب...بله تو دفرتشه. فریبا با نیش باز از

اتاق خارج شد و با رفتن اش دریا پرسسشی به شهاب نگاه کرد و گفت: ببخشید منظورش از رضا آقای

کیوان نبود که؟! شهاب خنده ای کرد و با رس تایید کرد و گفت: خدا بخیر کنه عاقبت این رشکتو. راستی

اومدم بگم یه رشکت اسمش گابانه تولید کننده ی کیف و کفشه ریشش میخواد فروشگاه اصلی کفش

و کیفشو بکوبه دوباره بسازه. دست تورو میبوسه میخوام کوالک کنی تا روی این رضا کم شه. کاری

نداری؟ دریا رسش را به نشانه ی منفی تکان داد و از دست شهاب پرونده ای که اطلاعات الزم درمورد رشکت گابان بود را گرفت و رشوع به کار کرد. از رفتن شهاب، دریا هم رسش را به کارش مشغول کرده بود؛ عاقله ی چندانی به هم کالمی با فریبا را نداشت. از نظرش فریبا دختری ساده که گول همه را میخورد؛ ولی اخالقی کامال اشتباه و نادرست و دور از ادب دارد. انقدر غرق در کار بود که با دردی که در کمرش ایجاد شده بود مجبور شد بلند شود و کمی قدم بزند. هامن طور که با دست کمرش را ماساژ میداد به ساعت نگاهی انداخت ساعت حدود یک و نیم را نشان میداد. از دیدن اتاق بدون فریبا دریافت موقع نهار است پس به سمت ابدار خانه رفت تا به ابدارچی بگوید از سوپر مارکت برایش ساندویچ حاظری بخرد. همین که از اتاق خارج شد. منشی به سمتش آمد و گفت: دریا جان میخواستم بهت بگم که بیای نهار دست از رس اون پروژه برداری. حال چیشد از رسش بلند رشی؟ دریا با هامن اخم لبخندی زد و گفت: از کمر درد پاشدم و الل منیخواستم پاشم. منشی خنده ای کرد و گفت: حال برو ظرف غذا تو بگیر باهم نهار بخوریم. دریا خیلی رسیع گفت: ظرف غذا نیاوردم میخوام

برم به ابدارچی بگم بره برام ساندویچ بخره. منشی پرید وسط حرفش و گفت: منیخره ها... دریا با کالفگی گفت: ای بابا. پس برم برا خودم چایی بریزم با بیسکویت بخورم. منشی لبخندی مهربان زدو گفت: بیا من نهارمو تقسیم میکنم. دریا بی تعلل گفت: نه مرسی تو برو بخور. منشی اصرار کرد ولی دریا زیر بار نرفت و به ابدارخانه و برای خود چای ریخت و بعد از برگشت به اتاقش. یک قلوپ از چایی خورد و دوباره رشوع به کار کرد. بعد از نیم ساعت فریبا با خنده وارده اتاق شد و گفت: وای چقدر کار میکنی. من به جات خسته شدم. دریا خیلی خشک و جدی گفت: استخدام شدم که کار کنم و اال آقای حامتی استخدامم منیکردن. فریبا با طعنه گفت: خب راس میگی اگه اخراجت کنن پشتبانه ی مالیتو از دست میدی. دریا دست از کار کشید مستقیم به چشم های قهوای فریبا زد میخواست ترس را با نگاهش به او تزریق کند. اخم اش را غلیظ تر کرد و گفت: تو این طور فک کن خانم کیومرثی. فریبا دست پاچه پشت میزش نشست و خودش را با وسایلش مشغول کرد دریا لبخندی پیروزمندانه زد تا ساعت چهار باهم هیچ حرفی نزدند، که با باز شدن در و نمایان شدن رضا و شهاب دریا با صدایی محکم و مودب گفت: سالم جناب کیوان سالم جناب حامتی. شهاب با لحنی با نشاط جواب سالم را داد ولی رضا به تکان داد رس اکتفا کرد. فریبا هم به تبعیت از دریا با صدایی کش دار گفت: سالم رضاسالم شهاب. شهاب بالحنی متعجب جواب سالم را داد و رضا به سمتش رفت و گفت: سالم عزیزم! شهاب برای عوض شدن جو بی خود اتاق که موسبیش فریبا و رضابودند

گفت: ماداریم میریم پروژه ی ارونند نزدیک دریاچه شهدای خیلج رو ببینیم. به ایده ی _ اینجا به فریبا نگاه کرد و ادامه داد_ خانم کیومرثی به این نتیجه رسیدیم که باهم بریم. رضا با پوزخند و طعن گفت: البته منظور فریبا خودش بود. معلوم بود که دوست ندارد دریا بیاید. دریا نیز حال و حوصله ی دعوا با رضا را نداشت به همین خاطر بدون تغییری در صورت گفت: بنده هم میخوامم بگم که منیخوام پیام چون پروژه ی گابان مونده. رضا با شوک رو به شهاب کرد و گفت: پروژه می محمودی رو دادی به این. دریا با خشمی که در صدایش موج میزد گفت: من این نیستم آقای محترم. رضا با قدم هایی محکم به سمتش رفت و گفت: من با هر خری هر جور میخوام حرف می. دریا پرید وسط حرف اش و گفت: من جزو اون خرابی نیستم که باهاش اونجوری حرف بزنی جناب. شهاب اجازه ی حرف به رضا نداد و گفت: بسه لطفا. خانم کیومرثی شام با رضا برین. بنده هم با خانم ایران منش میام.

دریا معترض گفت: ولی من منیام. شهاب احمی بامنک کرد. واقعا به این شخصیت احم منی امد. او به معنای واقعی مرد بود. نجیب و مهربان، مودب بود ولی صمیمیت از سخنش میبارید. و پاکی که در نگاهش خودمناایی میکرد، چیزی که به طور واضح در رضا نبود. بعد کمی اصرار دریا قبول کرد؛ در دلش دوست داشت برود تا کمی درمورد کار و طراحی های این رشکت بداند. کیفش را برداشت و با شهاب سوار اسانسور شد. شهاب در ایینه آسانسور موهایش را مرتب میکرد. قیافه ی خوبی داشت؛ پوستی سبزه و هیكلی ورزیده. قدی بلند و موهایی تیره و چشامنی عسلی که به چشم می امد. بعد از توقف و باز شدن در دریا از ان پیاده شد و بعد از خروج از ساختمن به سمت ماشینش داشت میرفت که فریبا از داخل آ او دی سفید رضا با طعنه گفت: عزیزم، شهاب وایسا بیاد بعد برو سوار ماشینش شو. دریا با لبخندی پیروز مندانه گفت: خانم کیومرثی تا ماشین خودم هست چرا ماشین آقای حامتی؟ و به سمت ماشینش رفت. فریبا با چشامنی درشت به دریا نگاه میکرد وقتی دریا به او نگاه کرد رسش را سمت رضا گرفت. رضا هم صبح وقتی فهمید دریا جنسیس دارد تعجب کرد. بعد از یک ساعت به محل اجرای پروژه رسیدند رضا ماشینش را در زیر سایه بان مخصوصش پارک کرد و

رسیع پیاده شد. دریا و شهاب هم درگوشه ای پارک کردند. رضا و فریبا بی توجه به اندو به پیش رس

15

کارگر رفتند و رضا با او مشغول صحبت شد. دریا بعد از پیاده شدن از ماشین به منای پروژه که پاساژی که به سبک قدیمی بود نگاه میکرد. تقریباً کارهای پروژه تمام شده بود ولی اصل به دل دریا ننشسته بود در ذهنش داشت شکل پنجره ها را عوض میکرد که صدایی کنار گوشش گفت: نظرت؟ به سمت عقب برگشت و شهاب را دید. دریا با چهره ای بی میل گفت: والی آقای حامتی ایده ی اینجا جالبه ولی... شهاب پرسشی به دریا نگاه کرد و گفت: ولی چی؟ دریا به پنجره ها اشاره کرد و گفت: طبق طرحی که اینجا داره بر میگردد به دوره ی زندیه ولی این پنجره اینجا تضاد زیبایی رو ایجاد میکنه. متوجه ی منظورم هستین؟ شهاب نگاهش را از پنجره گرفت و گفت: نه متوجه ی منظورتون

نشدم. دریا کمی مکث کرد و گفت: بهرت با مثال براتون توضیح بدم. شام کاخ گلستان رو تجسم

کنید. اون زمان از پنجره های چوبی قهوای یا سفید استفاده میکردن با شیشه های معمولی. دیگه

یکم کلیشه ای شده؛ این معماری به این خوبی نباید با این پنجره ها خراب بشن. و نکته ی بعدی که

باید دقت کنید، توی اون زمان از ابی فیروزه ای زیاد استفاده میکردند و روی دیوارا طرح و نقش های

مربعی شکل میکشیدند مثل ارگ کریم خان یه مثل واضحشه؛ شام فقط اومدین به صورت جزئی از

معماری اون زمان استفاده کردین. شهاب کمی مکث کرد و با ذوق گفت: وای دختر تو نابغه ای. دریا

لبخندی زد و گفت: نابغه... فکر نکنم. شهاب با لبخند گفت: بیا بریم پیش رضا بهش بگم چه آسی رو

استخدام کردیم. و بدون تعلل با دریا پیش رضا رفت. رضا هامن طور که سیگارش را روشن میکرد و با

بی میلی به حرف های رسکارگر گوش میکرد که شهاب با صدای بلند گفت: آقا رضا بفرما. رضا با

چشمان وحشی اش به شهاب که با دست به دریا اشاره میکرد نگاه کرد و گفت: چیه شهاب؟ مسخره

بازیت گل کرده؟ شهاب بی توجه به کنایه ی رضا گفت: آقای بی اعصاب خانم ایران منش مشکل این

پروژه رو حل کرد. فریبا که تا ان زمان با اینه ی کوچکی خودش را نگاه میکرد به دریا نگاه کرد و رضا

با طعن گفت: بفرمایید خانم حالل مشکلات.

دریا خیلی جدی نگاهس را به چشمان وحشی رضا انداخت نگاهش را مثل او وحشی کرد و کل مسئله

ی پنجره ها را توضیح داد و سعی کرد از عمق چشمان رضا حس واقعی اش را نسبت به خودش بفهمد

ولی چیزی جز خشونت، بی حسی منیدید. رضا کمی مکث کرد و گفت: اوکی ایده ی جالبیه ولی ما

عملی منیکنیم. دریا شوک شده بود، فکر منی کرد رضا اینقدر با رصاحت جواب منفی را بدهد. ناراحت

شده بود ورسش را به نشانه ی تایید تکان داد. شهاب کپ کرده بود؛خواست چیزی بگوید که فریبا با لبخندی گفت:رضا من خسته ام میشه بریم . رضا هم لبخندی به صورت فریبا پاچید و گفت:بریم

16

عزیزم .و با گفتن فعال خودش را بیرون کشید و با فریبا رفت.دریا نگاهی به شهاب انداخت و شهاب حرفی برای گفتن نداشت. دریا ماندن را جایز ندید و گفت:من دیگه برم .

فردا حتام پروژه ی گابان رو بهتون تحویل میدم فعال .و به سمت ماشین رفت شهاب هم تعصیری نداشت ولی دریا از اون نیز دلخور بود شاید به خاطر اینکه تا به حال اینقدر بد خورد نشده بود .بعد از حرکت حدود نیم ساعت در ترافیک بود ،که به خانه رسید .بعد از پارک ماشین و برداشتن کیف از صندلی عقب به داخل خانه رفت ؛خانه ای که گرمایش ،دلش را گرم میکرد .

خسته و کسل بود طبق عادت کت چرمش را روی میز گذاشت و خودش را روی مبل انداخت و با

صدای بلند داد زد: فهمیمه. فهمیمه رسیع از آشپز خانه خارج شد و کنار مبل ایستاد و گفت: سالم آقا بفرمایید؟ رضا هامن طور که چشامنش را بسته بود گفت: برو یه قهوه بیار. فهمیمه بدون مکث به آشپز خانه رفت و بعد از چندی با قهوه آمد و زیر لب گفت: بفرمایید. رضا قلوپی از قهوه خورد و گفت: کاری باهات ندارم. فهمیمه کمی مکث کرد و گفت: آقا جسارته؛ میشه امشب برم کرمان. رضا نگاهی موشکافانه به بدن نهیغه فهمیمه کرد و گفت: برای چی؟ فهمیمه با تته پته گفت: و..وال داداشم رفته کام باید برم مراقبش باشم. رضا ابروهایش را در هم کشید و گفت: برو اخر هفته بیا. فهمیمه با ذوق گفت: ممنون آقا. خواست برود که رضا بلند شد و گفت: پول داری؟ فهمیمه ریش را پایین انداخت و حرفی نزد. رضا از جیب شلوارش کیف پول چرمش را بیرون آورد و پانصد هزار تومان بیرون آورد و روی میز گذاشت و بی حرفی به طبقه ی بال رفت. فکرش درگیر بود. مگر میشد دریا اینقدر در ش کار خربه باشد که با چشم بدون کاغذ و قلم مشکل پروژه را حل کند. ایده اش عالی بود ولی رضا به خاطر غرورش قبول نکرد. تا به حال به هر کسی ان گونه نگاه میکرد کم می آورد ولی دریا نه؛ شاید به خاطر این بود که نگاه او نیز وحشی است. با همین افکار زیر دوش رفت. چشامنش را بسته بود و میخواست همه ی وقایعه امروز را فراموش کند.

بعد از مدتی چشمش را باز کرد و مردی را در اینه دید که پوچ بود. تو خالیه تو خالی ..قیافه ی خوبیداشت؛ هیكلی خوب، صورتی مردانه ولی چرا اینقدر کالفه، عصبی، نا آرام و پر از تالطم؟ انگار دوست داشت سال ها بخوابد تا شاید این خستگی به پایان برسد. عصبی حوله را پوشید و از حمام بیرون آمد. به سمت کمد مشکی اش رفت و از داخلش شبنوار کرم و پیرهن سفید را برداشت و روی

تخت انداخت. اصل امشب حوصله ی فریبا را نداشت ولی فربا خودش را دعوت کرده بود باید رسیع

17

دکش میکرد. با صدای زنگ از افکارش بیرون آمد و رسیع لباسش را پوشید و جلوی آینه رفت داشت موهایش را درست میکرد که در اتاق زده شد با صدایی جدی گفت: بله؟ صدای فهمیه را شنید که آرام گفت: اقای خاکی اومدن میگن فریبان. پایین تو سالنن اومدم بهتون هم اینو بگم، هم بگم دارم میرم. فعال خدافظ. رضا عطر تلخ اش را روی میز توالت گذاشت و به گفت فعال اکتفا کرد. بعد پنج دقیقه رسگرم کردن خود از اتاق خارج شد و با جدیت و وقار از پله ها پایین آمد. فریبا با دیدن رضا از جا بلند شد و گفت: سالم عزیزم! رضا با بی میلی سالمی گفت و به سمت مبل حرکت کرد فریبا نیز با تعجب پشت ریش حرکت کرد. رضا گفت: چقدر زود اومدی؟ فریبا با ناز شالش را برداشت و با خنده گفت: میخوای برم؟ رضا اخمی کرد و گفت: اره. فریبا از تعجب گفت: چی؟! رضا لبخندی زد و از جابلند

شد و به سمت فریبا حرکت کرد به صورتش دستی کشید و گفت: شوخی بود عزیزم؛ راستی چقدر فریبنده شدی! فریبا لبخندی زد و گفت: به خاطر تو هستش عزیزم. رضا به سمت آشپز خانه رفت و گفت: چی میخوری؟ فریبا مانتویش را در آورد و روی مبل انداخت و گفت: من قهوه می خورم تو این رسما میچسبه. رضا کمی مکث کرد و پوز خندی زد و با خود گفت: پس موشی نیستی که رسیع دم به تله بدی. رسی تکان داد و بعد از ریختن قهوه به سالن رفت. فریبا را در حال نگاه کردن به نقاشی روی دیوار دید. قهوه را روی میز گذاشت و خواست به سمتش برود که موبایلش زنگ خورد فریبا به سمتش برگشت و رضا با کالنگی به سمت موبایل رفت و برداشت و گفت: بله؟ صدای شهاب را از پشت خط شنید که میگفت: بیا. در ادامه چیزی گفت که فهموم نبود. رضا کمی مکث کرد و گفت: چی؟ چی میگی؟ تلفن قطع شد و رضا با خشم و عصبانیت به سمت اتاقش رفت انقدر درگیر شهاب بود که فریبا از یادش رفته بود. رسیع کتتش را از روی میز برداشت و رسیع از اتاق خارج شد پله ها را رد میکرد. فریبا جلویش ایستاد و رضا با صدایی پر اسرتس گفت: فریبا برو کنار. فریبا با کالنگی گفت: کجا میری عزیزم؟ منو میخوای تنها بزاری؟ رضا که دیگر توانایی کنترل خودش را نداشت بلند عربده زد: گم شو کنار دخترتهی احمق. اشک در چشمان فریبا حلقه زد آرام کنار رفت و رضا با رسعت سوار ماشین شد و به سمت خانه ی شهاب حرکت کرد. شهاب تنها زندگی میکرد. به خاطر همین کسی را جز رضا را نداشت. رضا خیابان هارا به رسعت رد می کرد و مدام دستش را به فرمان میکوبید. وقتی به خانه شهاب رسید بی مکث ماشین را گوشه ی خیابان رها کرد و به سمت ساختمانی رفت که شهاب در آن زندگی میکرد. رضا عصبی به در مشتم میکوبید که نگهبان در را باز کرد و با حالتی خواب الود

گفت: چته اقا؟ رضا بی توجه به اعتراف مرد اورا کنار زد و به سمت اسانسور رفت؛ مرد به سمتش آمد

18

و گفت: اقا کجا میری؟ رضا عصبی به سمتش برگشت و با عربده گفت: عوضی شهاب حالش بده گم شو

کنار و زنگ بزن به اورژانس؛ دیگر منتظر مناند از پله ها رفت. انها را دوتایکی رد میکرد. وقتی به واحد

چهارده رسید کمی مکث کرد، نفس عمیقی کشید با مشت به در زد.

با شنیدن صدای افتادن چیزی بیشتر نگران شد؛ پس کمی عقب رفت و با سرعت به در لگد زد. بعد از

دوسه انجام دادن این عمل در شکست؛ با اسرتس به دنبال شهاب میگشت، سالن را گشت ولی چز

خون چیزی ندید، آخر رس اورا کنار تخت پیدا کرد رنگش پریده بودو مدادم ناله میکرد و میلرزید رضا

به سمتش رفت کتتش را رویش انداخت و گفت: شهاب... شهاب. هرچه صدایش میکرد فقط شهاب ناله

ای آرام می زد. بعد از آمدن اورژانس و معاینه، پزشک روبه رضا کرد که با اسرتس عرض اتاق را طی

میکرد گفت: سابقه ی بیماری داشته .رضا مکثی کرد و گفت: نه منی دونم ولی چهار هفته یه بار میرفت

بیمارستان میگفت میره خون تزریق کنه .پزشک رو به دستیارش کرد گفت: برانکار دو بیار بر بیمش

بیمارستان حالش اصل خوب نیست .بعد از بردن شهاب به بیمارستان رضا هم به سمت بیمارستان

حرکت کرد .نگران بود، پر از تشنج؛ رفیق چندین ساله اش حالش بد بود با اینکه همیشه با او اختالف

داشت ولی رفیقش بود و تحمل دردش را نداشت . بعد از ده دقیقه ماشینی که شهاب را میربد روبه

روی نزدیک ترین بیمارستان نگه داشت .شهاب را به بخش مراقبت های ویژه بردند و رضا هم در

راهروی بیمارستان مدام راه میرفت که یاد فریبا افتاد با کالنگی سامره اش را گرفت و بعد از چندین

بوق بالخره برداشت و با صدایی دلخور گفت: سالم! رضا روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: سالم

_ کمی مکث کرد _خوبی عزیزم؟ فریبا با شنیدن کلمه ی عزیزم لبخندی زد و گفت: اره تو خوبی؟ رضا

چنگی به موهایش زد و گفت: هی بدک نیستم . کجایی؟ فریبا با ناز گفت: خونه بابا. رضا بی مکث گفت:

خوب من باید برم فعال .بعد از قطع تلفن پوزخندی زد و گفت: همتون ساده اید و با یه عزیزم خام

میشید .با صدای پزشک به خودش امد و گفت: بله؟ پزشک گفت: شام این اقا پرس رو آوردید .رضا رسیع

ایستاد و گفت: بله اسمش شهابه .منم کیوانم ،رضا کیوان.پزشک رسش را به نشانه ی تایید تکان داد و

گفت: آقا رضا گروه خون شهاب خان ما آ_ب منفیه و این گروه خونی کمیاب ترین گروه خونیه .فکنم

هم بدونید شهاب تاالسمی ماژور داره .

رضا اخمی کرد و گفت: خب این ...اینی که میگین چیه؟ پزشک با تعجب به رضا نگاه کرد و گفت: منی

دونستی که این بیماری رو داره ؟کمی مکث کرد و ادامه داد: این بیماری کم خونیه که اگه بهش خون

ندن میمیره. این طور که فهمیدم دستش بریده و خون زیادی ازش رفته به خاطر همین حالش بد شده

19

و به این وضع دراومده. آقا رضا باید یکی رو پیدا کنی که گروه خونیش آ_ب منفی باشه چون ما هرچی خون از این گروه خونی داشتیم تو عمل ظهر که داشتیم تزریق کردیم. اصل گروه خونیه خودت چیه؟ رضا با کالفگی چنگی به موهایش زد و گفت: ب. پزشک کمی مکث کرد و گفت: بهرت بگردی یکی رو پیدا کنی چون جون این جوون درمیونه. و بعد از کنار رضا رد شد و او را در این منجالب رها کرد. تا صبح به هر کس و نا کسی زنگ زد ولی هیچ کس گروه خونیش به شهاب منی خورد؛ با کال فگی تلفن را در جیبش انداخت و از عصبانیت لگدی به صندلیی که داخل راهروی بیمارستان بود زد. تصمیم گرفت به رشکت برود؛ پس رسیع از بیمارستان خارج شد و به سمت ماشینش رفت. کالفه، عصبی و خسته بود. ریش طبق عادت درد میکرد با دست به ریش زد ولی نه، کار ساز نبود. ماشین را

روبه روی درب رشکت پارک کرد و با بدنی خسته از ماشین پیاده شد در را به آرامی بست. فکراش مثل مرکز شهر شلوغ بود. چند قدم برنداشته بود که از رسدرداش مجبور شد به ماشین تکیه کند. چشمانش را روی هم فشار میداد که صدایی آشنا شنید که میگفت: آقای کیوان؟ خوبید؟ رضا اخمش عمیق تر شد و چشمانش را باز کرد؛ با دیدن دریا که مثل چند روز اخیر مانتو و مقنعه به تن داشت و قانع گفت: بله خوبم. بفرمایید. دریا شانه ای بال انداخت و بی مکث به داخل ساختمان رفت. رضا هم تکیه اش را از ماشین گرفت و به داخل ساختمان حرکت کرد. دریا با دیدن رضا که به سمتش می آمد بی مکث وارد اسانسور شد و قبل از رسیدن او دکمه را زد و در بسته شد. صدای لعنتی گفت رضا را شنید، پوزخندی زد و آرام گفت: حقته. بعد از ورودش به رشکت خواست اول روزی گابان را به شهاب تحویل دهد ولی منشی گفت هنوز شهاب نیامده. دریا هم بی خیال پروژه به اتاقش رفت.

طبق معمول فریبا نبود. کیفش را روی میز کارش گذاشت و از داخلش ظرف غذایش را بیرون آورد و از اتاق خارج شد تا آن را در گرم خانه بگذارد که باز رضا را دید. خشمگین و عصبی به او نگاه میکرد. اونیز احمی به پیشانی اش انداخت و به ابدارخانه رفت بعد از برگشت به اتاق مشغول مرتب کردن میز بود که فریبا از راه رسید چشمانش قرمز بود. دریا بی توجه به به کارش ادامه داد. فریبا با صدایی گرفته گفت: سالم! دریا به سمتش برگشت و گفت: سالم خانم کیومرثی! فریبا کالقه گفت: من فریبام. فریبا لطفا صدام کن. دریا احمی کرد و ریش را تکان داد و چیزی نگفت. حدود نیم ساعت گذشت که دریا تصمیم گرفت دوباره چک کند ببیند شهاب آمده یا نه؟ از اتاق خارج شد و پیش منشی رفت و گفت: ببخش باز مزاحمت شدم. آقای حامتی اومدن؟ منشی لبخندی مهربان زد و گفت: نه

نیومدن ولی میتونی بری به جناب کیوان بگی. دریا به دراتاق رضا نگاه کرد و کمی مکث کرد، انگار

20

دودل بود ولی یکدل شد وگفت: باشه. ممنون فعال. و به سمت اتاق رضا حرکت کرد. کمی مکث کرد
خطی عمیق به روی پیشانی اش کشید و در زد. بعد کمی وقفه صدای رضا آمد که میگفت: بله؟ دریا
نقشه را در دستش جابه جا کرد و در را آرام باز کرد و داخل شد. رضا را دید که با میزش تکیه داد با
دست شقیقه هایش را ماساژ میداد. دریا قدمی جلو رفت و با صدایی محکم گفت: جناب کیوان، چون
اقای حامنی نیومده بودن مجبور شدم نقشه ی پروژهیابان رو به شام بدم. کمی مکث کرد تا رضا چیزی
بگوید ولی چیزی نشنید پس نقشه را روی مبل گذاشت و با گفتن با اجازه خواست از اتاق خارج شود
که صدای خسته و پایین رضا او را متوقف کرد: شهاب نیست، چون بیمارستانه. دریا به سمت رضا
برگشت و با شک گفت: چی؟ رضا وحشی و عصبی به دریا نگاه کرد و گفت: گفتم که بیمارستانه. به

سمت پنجره برگشت و گفت: تاالسمی ماژور داره و این یعنی کم خونی. دریا به سمت رضا رفت و گفت: خ..خب بهش خون تزریق کنن. رضا پوزخندی زد و گفت: ااا خوب شد گفتم نابغه! گروه خونیش کم یابه و ظهر دیروز همه رو تو عمل به یکی تزریق کردن. فعال در به در دارم دنبال یه آ_ب منفی میگردم. دریا بی مکث گفت: من خون میدم. رضا به سمتش برگشت و گفت: دارم میگم گروه خونیه آ_ب منفی... کمی مکث کرد و گفت: تو آ_ب منفی یا داری شوخی میکنی؟ دریا اخمی کرد و گفت: من با شام شوخی دارم؟! گروه خونیه منم آ_ب منفیه حال هم اگه بحث کردنتون متوم شده بریم بیمارستان چون جون آقای حامتی در میونه. رضا سعی کرد خوشحالی اش را با اخم پنهان کند و رسیع گفت: بله حتام. دریا رسش را تکان داد و از دفرت خارج شد و به اتاق خودش رفت. فریبا را دید که رسش را با نقشه ای گرم کرده کیفش را برداشت و به فریبا گفت: فریبا! من دارم میرم بیمارستان فک نکنم به ناهارم برسم. لطفا ظرف غذام و بردار. فریبا خواست حرفی بزند که در باز شد و رضا در چهار چوب در منایان شد. فریبا لبخند زد و به رضا گفت: سالم عزیزم! خوبی؟ رضا بی توجه به فریبا روبه دریا گفت: حاضری بریم؟ دریا با رس تایید کرد و بی خدافظی از اتاق خارج شد و فریبا با بغضی عمیق تنها ماند و فکری که از دیشب عین خوره به جاناش افتاده بود که رضا او را دوست ندارد و فقط برای خوش گذرانی با اوست. ولی سعی میکرد از این فکر دوری کند. رضا در اسانسور مدام انگشتش را روی میله میزد و صدایش دریا را عصبی میکرد ولی چیز نگفت. با باز شدن در اسانسور رضا خواست اول بیرون برود که یاد دریا افتاد چون حال و حوصله ی دعوا را نداشت عقب رفت و با صدایی آرام گفت: بفرمایید. دریا تعجب کرده بود ولی شانه ای بالا انداخت و از اسانسور خارج شد. قلبش تند میزد

؛ سعی با نفس عمیق کشیدن رضبانش را کنترل کند. بعد خروج از ساختمان رضا بی مکث گفت: با

21

ماشین من میای که رسیع تر برسیم. دریا از امری صحبت کردن رضا برزخی شد. با چشامنی خشمگین به او نگاه کرد و گفت: فقط به خاطر آقای حامتی. رضا هم بی تفاوت گفت: بله فقط به خاطر اون ووال اصل میل به همچین کاری ندارم. دریا وحشی به چشم او نگاه می کرد و رضا هم مثل همیشه خشک و خشن گفت: حال هم سوار شو بریم. دریا گره ی کوری به ابرو زد و گفت: سوارشین. من مثل همه ی دخترتا نیستم که با ضمیر پفرد صدام میکنید. رضا هامن طور که در ماشینش را باز کرد پوزخندی زد و گفت: از خدات هم باشه. کل مسیر هیچ سخنی بینشان رد و بدل نشد. روبه روی بیمارستان ایستاد؛ دریا به منای ان نگاه میکرد که رضا با طعن گفت: اگه دوست داری پیاده شو خانم ایران منش. دریا بی

توجه به کنایه رضا از ماشین پیاده شد. بعد از ورود به بیمارستان هردو شانه به شانه ی هم حرکت میکردند که رضا چشمش به چهره ی دریا افتاد؛ اضطراب و کمی ترس درون چهرهش بود ولی همه را با اخم و خشونت میخواست پنهان کند. دریا به سمت رضا برگشت و گفت: چیزی شده؟ رضا پوزخندی زد و گفت: نه چیزی نشده. بعد از رسیدن به پذیرش. پرستاری که انجا بود با دیدن رضا لبخندی زد و گفت: سالم! رضا لبخند کجی زد و گفت: سالم ببخشید جناب دکتر. کمی مکث کرد تا اسم پزشک یادش بیاید؛ ولی نه، فایده ای نداشت با صدایی آشنا رضا به عقب برگشت و دریا هم به تبعیت از او رسش را برگرداند. پیرمردی با عینکی گرد و موهایی کم پشت با اونیفرم پزشکان را دید. پزشک بی مکث گفت: آقای قاسمی ام پرس جان کسی رو پیدا کردی رضا خان؟ رضا با رس تایید کردو به دریا اشاره کرد. دریا با جدیت سالمی گفت. قاسمی لبخندی زد و گفت: سالم دخترتم. روبه رضا ادامه داد: خواهرته؟ رضا و دریا با شوک گفتند: چی؟! دکتر خنده ای کرد و گفت: خب از رنگ چشاتون فک کردم خواهر برادرید؛ ماشاھلل هردو تون هم که اخموئید دیگه جای شکی منیزارید. رضا به لبخندی اکتفا کردو دریا با هامن پرستیژ گفت: میشه بریم رس موضوع آقای حامتی؟ دکتر که از جدیت دریا گمی جدی شده بود گفت: بله حتام و روبه پرستاری که تا ان موقع نظارگر بود گفت: این خانم بریید توی اتاق سی و هفت ازشون چهارصد و پنجاه سی سی خون بگیریین. پرستار با گفت چشمی به سمت اتاق سی هفت حرکت کرد و دریا نیز پشت رسش رفت. دکتر کمی مکث کردو گفت: برو باهاش از دستش که میلرزید معلوم بود ترسیده. رضا رسی تکان داد و به سمت اتاق سی و هفت حرکت کرد. پشت در کمی ایستاد و نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. بادیدن دریا روی تخت و که با ترس به دستان پرستار نگاه میکند خنده

اش گرفت. به سمت دریا حرکت کرد و دریا با دیدنش گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ رضا بی تفاوت

گفت: چی شد یهو من شدم ضمیر مفرد؟! دریا رسش را پایین انداخت و سکوت را ترجیح داد و رضا

22

هم بی تفاوت روی صندلی کنارنشست و تا پایین اهدا حرفی رد و بدل نشد. پرستار بعد از بیرون

آوردن سوزن از دست دریا گفت: متوم شد عزیزم میتونی بری ولی حتام یه چیز شیرین بخور. دریا با رس

تایید کرد و روی تخت به حالت نشسته درآمد و مقنعه اش را درست کرد. رضا از جا بلند شد و داشت از

اتاق خارج می شد که صدای اخ دریا را شنید به سمتش برگشت و دید با یک دست سرش را گرفته

و دست دیگر را تکیه گاه خود کرده تا حرکت کند. رضا در اتاق را باز کرد و گفت: کمک میخوای؟ دریا

نگاهش کرد و رسش به نشانه ی منفی تکان داد و رضا نفسش را باصدا بیرون داد و عصبی گفت: به

درک. در را باز کرد و از اتاق خارج شد خواست در را ببندد که دریا را دید که قدمی برداشت و به زمین افتاد. دستگیره ی در را ول کرد و به سمتش رفت بازویش را گرفت و بلندش کرد و کالفه گفت: رستقی دیگه. دریا نگاهی به او کرد و رضا اخمی کرد و گفت: نرتس خانم محافظه کار، کاری باهات ندارم. دریا رسش را پایین انداخت و به کمک رضا از اتاق خارج شد. رضا او را به سمت صندلی داخل راهرو هدایت کرد و گفت: بشین برم برات امبیوه بگیرم بیام. چند قدمی از دریا دور شد و دوباره به او نگاهی انداخت و رسیع از انجا دور شد. دریا با دست چشمش را فشار میداد که امبیوه ای جلوی او گرفته شد؛ رسش را بال گرفت و رضا را با چشامنی قرمز که نشانه از خستگی داشت دید. لبخندی مهربان به صورت رضا پاچید که باعث تعجب او شد و دریا با صدایی ضعیف گفت: مرسی. رضا با مکث خواهش میکنمی گفت و دریا جدی شد و گفت: آقای حامتی الان بخش مراقبت های ویژه اند؟ رضا دو صندلی ان ور تر نشست و رسش را به دیوار تکیه داد و گفت:اره. بعد از کمی سکوت به ساعتش نگاه کرد و گفت: ساعت یک و ربع؛ اگه گشته بریم نهار بخوریم؟ دریا هامنطور که اخم کرده بود و به روبه رویش نگاه میکرد گفت: نه من گشته نیستم. رضا پوفی کشید و از جا بلند شد و گفت پس اژانس میگیرم بری خونه چون تو رشکت کاری نداری. بعد از کمی مکث ادامه داد و گفت: راستی درمورد ماجرای امروز به بچه های رشکت چیزی نگو. میدونی که قوه ی تخلیшон کار میکنه. دریا با اخم به رضا نگاه کرد و گفت: چشم. رضا به سمت پذیرش رفت و به پرستاری که میان سال بود گفت: خانم یه ارژانس میخواستم. پرستار لبخندی زد و گفت: اژانسی که نزدیک بیمارستان بود بسته و ما با اژانس دیگه ای همکاری نداریم. رضا اخمی کرد و لعنتی ارامی گفت و پیش دریا برگشت. دریا با دیدن رضا

بلند شد و به او اجازه ی حرف نداد و گفت: ممنون بابت اژانس فعال خدافظ. کیفیتش را بر روی شانه اش جابه جا کرد و از کنار رضا رد شد. چند قدم برداشته بود که صدای رضا را شنید که می گفت: اژانسی در کار نیست. دریا اخمی کرد و به سمت رضا برگشت و گفت: منظورتون؟ رضا هم اخم

23

کرد و گفت: منظورم واضحه اژانس منیگیرن. دریا پوفی کشید و گفت: باشه فعال. خواست دوباره حرکت کند که رضا گفت: کجا؟ دریا عصبی گفت: میرم خونه مشکلیه؟ رضا اخمش را غلیظ کرد و گفت: حال دوبار عین ادم باهات حرف زدم پرو نشو دخرت کوچولو. اصل برو هر گورستونی که میخوای. با متام شدن جمله اش دریا عصبی به سمتش حرکت کرد و انگشتش را به نشانه ی تهدید جلوییش گرفت و گفت: دیگه هیچ وقت بامن این جووری حرف نزن چون دیگه حرمت همکار بودنت رو کنار میزارم اون

چیزی که نباید بشنوی رو میشنوی. رضا پوزخندی زد و دستی به کمر زدو گفت:مثال چی

میگی؟هان؟دریا نگاهی به رس تا پای رضا انداخت و گفت:خدافظ و رفت دریا عصبی بود دوست

داشت عصبانیتش را خالی کند ولی چطور؟خودش هم منیدانست.درپیادرو در حال راه رفت بود. واقعا

گرسنه اش بود ولی حال رفت به رستوران را نداشت. به اسامن نگاهی انداخت، ابری بود. قدمش را تند

تر کرد تا سریع تر به چهارراه برسد چون اگر باران میگرفت تاکسی گرفت هم سخت میشد. دودقیقه از

این فکر نگذشته بود که باران گرفت قطرات اول آرام ولی بعد از چند دقیقه باران دیوانه وار رشوع به

بارش کرد.دریا دیگر داشت کامل خیس میشد که به رس چهارراه رسید. تاکسی ها با سرعت از جلوی

رد میشدند و مجال گفت "دربست" را هم از دریا گرفته بودند. دیگر کالفه شده بود.از رسما و گرسنگی

رسش درد گرفته بود. قطرات باران از صورت دریا میچکید و او را عصبی تر میکرد. بعد چند دقیقه آ

دیه مشکی جلو پایش ترمز کرد و رضا از ان پیاده شد و گفت:بیا سوار شو. دریا که از دستش عصبی

بود با صدایی کمی بلند گفت:حاضرم پیاده برم ولی باتو نیام؛و در گوشه ی خیابان حرکت کرد رضا به

سقف ماشین رضبه ای زد و با صدایی بلند و عصبی گفت:خر نشو بیا سوار شو. دریا هامن طور که

میرفت دستش را به نشانه ی برو بابا تکان داد. دویست و شیشی سفید رسعتش را کنار دریا کم کرد و

پرسی پنجره اش را پایین آورد و گفت:خانم خوشگله اخامتو وا کن بیا سوار شو. دریا بی توجه به

ماشین به راهش ادامه داد؛ولی پرس بیخیال نشد و همچنان اصرار بر سوار شدن دریا داشت. رضا که

ماشین مزاحم را دیده بود. پوفی کشید و به سمت ماشین او دوید و با دست به سقف زد و نظر پرس

را به خود جلب کرد. پرس با دیدن نگاه وحشی و عصبی رضا ترسید و با لکنت گفت:ب..بله؟رضا

گفت: برو تا مادرتو به عزات نشوندم. پرس پوزخندی زد و ترسش را پنهان کرد و گفت: مثال چیکار میخوای بکنی؟ رضا در ماشین پرس را باز کرد و او را پیاده کرد و یقه اش را گرفت و با عریده گفت: اخه الن من بزمنت که پس افتادی بچه سوسول. پرس هم یقه ی رضا را گرفت و به تبعیت از رضا داد زد: فکر کردی خیلی قلدری؟ دریا که تا ان لحظه نظارگره دعوا بود به سمت رضا رفت و پیرهن خیس

او را گرفت و عقب کشید و بلند گفت: ولش کن. ولی گوش رضا حرف های دریا را منیشنید فقط پرس را محکم به ماشین میکوبید. دریا دوباره داد زد: ولش کن. در اخر بلند گفت: رضا. اینجا بود که رضا دستش را کمی شل کرد و به دریا نگاه کرد؛ انگار انتظار شنیدن اسمش را از دهان دریا نداشت. پرس از موقعیت استفاده کرد و از زیر دست رضا در رفت و سوار ماشین شد و رفت. رضا به خود امد؛ عصبی

و خسته بود. با صدایی دورگه گفت: بیشتر از این رستق بازی درنیار و سوار شو بریم. مردم همه به آن دو نگاه میکردند. دریا بی هیچ حرفی سوار شد. دوست نداشت با او به خانه برود ولی به خاطر کمکی که کرده بود حداقل بیشتر از این نباید کالقه اش میکرد. دریا رسدش بود. از رسما در خود جمع شده بود و لرزش خفیفی داشت که از نظر رضا پنهان مانند. رضا بادیدن لرزش دریا بخاری را روشن کرد و بی هیچ حرفی به رانندگی ادامه داد. طبق عادت در سکوت رانندگی میکرد. دیگر داشت با گرمایی که در ماشین به وجود آمده بود خوابش میگرفت که دریا گفت: آقای کیوان! رضا به خود آمد و با حالتی خشک گفت: بله؟ دریا هامن طور که خیابان را متاشا میکرد گفت: بابت امروز یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم. رضا لبخندی زد شاید برای این بود که دریا، بت غرور و خشم، معذرت خواسته بود. دریا کمی مکث کرد و با جدیت ادامه داد: البته دخالت شام باعث اوج گرفت این ماجرا شد. رضا با خشم و غضب به دریا نگاهی کرد و گفت: دخالت من؟ ده اخه دخترت کوچولو اگه من دخالت منی کردم که پرسه تورو میخورد؛ اینو مطمئن باش. دریا نفس هایی نا منظمی به خاطر عصبانیت میکشید. دیگر تحمل هوای بد ماشین را نداشت با صدایی عصبی ولی با ومل پایین گفت: بزن کنار. رضا بی توجه به او به راهش ادامه داد. دریا وقتی بی توجهی رضا را دید با دست محکم به داشبورد زد و گفت: میگم بزن کنار آقای کیوان. رضا عصبی کنار خیابان ایستاد و دریا نگاهی به رضا کرد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد و داشت از ماشین دور میشد و رضا به رفتنش نگاه میکرد. چرا دریا اینقدر با او کج خلقی دشمنیکرد؟ خو هم مانند او رفتار میکرد، چرا؟ خودش هم منیدانست؟ از نگاه کردن به رفتن دریا دست کشید و به سمت خانه رفت. خانه ای که دوست داشت آتیشش بزند تا تمام خاطراتش هم آتش بگیرد و

تمام شود. باران بند آمده بود و دریا کل مسیری که به خانه میرفت به رضا بد و بیراه میگفت. وقتی به خود آمد دید روبه روی در منزلش است. کلید را از کیفش بیرون آورد و در را باز کرد. از بین درختان پرتغال رد شد و به ساختمان رسید. صدای خنده از داخل ساختمان آمد. در را باز کرد و داخل شد. شهره خانم به سمتش آمد و گفت: سالم دریا خانم! دریا لبخندی زد و گفت: سالم شهال خانم خوبی؟ مهمون داریم؟ شهال خانم کمی مکث کرد و با رس تایید کرد و گفت: آره دریا خانم مهمون

داریم. البته مهمون پریا هستند. دریا لبخندی دیگر زد و گفت: مرسی من برم. و از پله ها به طبقه ی بال رفت. لباسش را درآورد و به حمام رفت؛ زیر دوش آب گرم احساس کرد تک تک سلول هایش ماجرای رضا را فراموش کرده است. بعد از مدتی دل از آب گرم کند و بیرون آمد. از داخل کمد شلوار

جین کوتاهی و تیرشتی سفید برداشت و بعد پوشیدن مشغول ور رفت با موهایش بود که صدای پریا را شنید که میگفت: من بهش بگم کلمو میکنه؛ وای فکر کنید برم به مامانی یا دریا بگم. دریا رسیع در را باز کرد و پریا و دوست هایش از دیدنش تعجب کردند. دریا اخمی غلیظ به پیشانیش انداخت و گفت: پریا بدون تفره رفت زود بگو چیو به من و مامانی بگی؟ پریا لبخندی مزحک ردو گفت: سالم دریا خانم. و دوستانش هم به تبعیت از پریا سالم کردند. دریا جواب سالمشان را با رسداد و گفت: پریا جواب میخوام زود تند رسیع. پریا با تته پته و مکث و خریدن زمان اخر رس در برابر اخم دریا کم آورد و گفت: هی...هیچی. ماخواستم بهتون بگم که... که. کمی مکث کردو دوستانش با تعجب به او نگاه میکردند. پریا دوباره رشوع کرد به حرف زدن و گفت: فردا کافه دعوت شدم. و خواست نفسی از رسآسودگی بکشد که دریا بی مکث گفت: میزبان کیه؟ پریا نگاهی به رفقاییش کرد تا شاید انها به دادش برسند ولی همه منتظر اورا نگاه میکردند. با زبان لبش را تر کردو گفت: از طرف لیال. دریا نگاهی بازجویانه به او نداخت و گفت: مطمئنی؟ پریا لبخندی زد و گفت: اره دیگه. دریا به سمتش رفت و گفت: امیدوارم همین طور باشه؛ آرام ور گوش پریا ادامه داد: تاشب منتظر حقیقت میمونم. و بعد با وقار تمام پیش مادر بزرگش رفت. پریا داغ کرده بود. همیشه دروغش پیش دریا لو میرفت این بار هم مثل بارهای قبل شد. دوستان پریا هم مثل خودش پر انرژی و فاقد درد و شاد بودند. ولی محکم میتوانستی بگویی که پریا از همه شان زیبا تر بود. دخترتی با پوست سفید و موهایی قهوه ای و تیره. لب هایی برجسته و چشامنی قهوه ای؛ قدی بلند و اندامی الغر و خوش فرم. دریا در نقطه ی مقابل پریا قرار داشت؛ چه از نظر خلق و خو و چه از نظر ظاهری؛ دریا تا به ان سن رس جمع چند دوست بیشرت

نداشت؛ ولی پریا با همه از در دوستی وارد میشد. دریا در حال و هوای خود بود که موبایلش زنگ خورد شماره ناشناس بود. ابرویش بال رفت و اتصال را زد: بله بفرمایید؟ کمی مکث کرد ولی صدایی نشنید پس دوباره گفت: بله؟ ولی باز هامن وضعیت قبلی پیش آمد دیگر دریا داشت عصبی میشد که صدایی از پشت خط گفت: دریا خودتی؟ دریا از شنیدن صدای فریبا تعجب کرد ولی با هامن پرستیژ قبلی گفت: ااره خودمم. مشکلی پیش اومده باهام متاس گرفتی؟ فریبا کمی مکث کرد و گفت: میخوام ببینمت، باهات حرف مهمی دارم. دریا با اینکه خسته بود ولی باید اورا میدید؛ پس گفت: اوکی نیم

ساعت دیگه کافه ی نزدیک رشکت. فریبا فعال گفت و قطع کرد. دریا در این فکر بود که فریبا چه کار دارد؟ به شهره خانم اطلاع داد که باید یک ساعتی به بیرون برود شهره کمی نگران شد ولی دریا

رسیع به او گفت که جای نگرانی نیست و با همکاریش کار دارد و به اتاقش رفت. از بین لباس هایش بارانی کرم کوتاهش را برداشت و شالی سفید بررس گذاشت و به اژانس زنگ زد و تصمیم گرفت موقع برگشت ماشینش هم از دم رشکت بردارد. بعد از رفتن به کافه، روی میزی در گوشه‌ی کافه نشست و سفارش قهوه‌ی ترک با پای سیب داد. و منتظر فریبا ماند. دوست داشت فریبا رسیع تر بیاید و بفهمد دلیل قرار گذاشتنش چیست. بعد از گذشت چند دقیقه فریبا آمد و با چشم دنبال دریا میگشت تا او را گوشه‌ی کافه دید. کمی مکث کرد و به سمتش رفت دریا دستش را دراز کرد و با فریبا دست داد و بعد از دادن سفارش قهوه‌ی فرانسوی دریا نگاهی به تیپ و ظاهر فریبا انداخت شال زرشکی با پالتویی کوتاه که تا بالای زانویش بود و آرایشی غلیظ کرده بود. دریا اصل از طرز رفتار و پوشش و آرایش فریبا خوشش منی آمد. بین آن دو کمی سکوت حکم فرما بود ولی فریبا سکوت را شکست و گفت: من اصول اهل مقدم چینی نیستم و حرفم رو خیلی رک میگم و امیدوارم درک کنی. دریا نگاهی منتظر به فریبا کرد و فریبا چون از نگاه‌های دریا می‌ترسید ریشش را پایین انداخت و ادامه داد: امروز وقتی به خونه‌ی رضا ... یا همون جناب کیوان شام رفتم پسم زد و گفت: اصل حوصله‌ی منو نداره. مثل اتفاقی که صبح افتادو من همه‌ی این بی توجهی و پس زدن‌ها رو از چشم تو میبینم. بهرت فکر رضا رو از رست بیرون کنی. تو یه کارمند ساده‌ای که اگه یه روز حقوق اینوراونور شه زمین و زمان رو بهم میدوزی و از چشم رضا میوفتی. من منیدونم تو اون ماشین از کجا اوروی و از کی قرض کردی ولی بدون تو در حد رضا نیستی. تو اصل بابای رضا رو میشناسی یکی از بزرگ‌ترین میلیاردرای ایران. بعد تو واقعا فک کردی رضا، پرس یکی از بزرگ‌ترین برج‌سازای ایران منی که از نظر مادی هم سطحش رو ول کنه بیا

تو رو بگیره...هه چه خیال خامی. دریا سعی کرد تا اینجا خودش را کنترل کند. ولی طاقتش طاق شد و با چهره ای برفروخته و اتشین گفت: خانم فریبا کیومرثی، خوب اون گوشاتو باز کن. من هیچ میلی به آقا رضا کیوان ندارم و هیچ نیازی به پولشم ندارم. تو بهرته به فکره خودت باشی. من که به قول شام یه کارمند ساده ام توی یکی دو جلسه هم صحبتی با این اقا فهمیدم که ادم هوس باز و خوشگذرونیه بعد شام که به قول خودتون باهاشون نشست و برخاست داشتین چطور خیال کردین که تا پایان عمر باهاتون میمونه. هه حال شام بگین کی خیال خام داشته. به علت نگاه افرادی که در کافه بودند دریا صدایش را پایین آورد و گفت: بهرته به خودت بیایو به فکر خودت باشیو بلند شد و پول قهوه را روی میز

گذاشت و داشت میرفت که انگار موضوعی یادش آمده برگست و گفت: محص اطالعتون اون ماشینی

که طی توهمتتون گفتین که از کسی قرض کردم باید بگم کادو تولدم هستش. و با کنایه ادامه

داد: باورتون منیشه سندشو نشون بدم. و بی مکث از کافه خارج شد و فریبا ماندو حرف های

تکانه‌دهی دریا. عصبی و پر از تشنج بود؛ دریا واقعا انتظار چنین توهیناتی از طرف دریا

نداشت. با سرعت خیابان هارا رد می کرد. اول خواست در اولین فرصت به رضا این موضوع را بگوید

ولی بعد از کمی تفکر به این نتیجه رسید که این رفتار بچگانه است و نباید مشکلش را به رضا

بگوید. پشت چراغ قرمز ایستاده بود مدام پوست لبش را میکند که موبایلش زنگ خورد و باز یک

شماره ی ناشناس؛ بی حوصله و کالفه اتصال را زد و منتظر ماند تا فرد پشت خط حرفی بزند. فرد پشت

خط کمی مکث کرد و با صدای خسته ای گفت: خانم ایران منش؟ دریا از شنیدن صدای شهاب هیجان

زده گفت: سالم آقای حامتی! خوبید؟ من نگرانتون بودم؟ شهاب لبخندی زد و گفت: بله با لطف و

مهربونیه شام من زندهم و اوال باید از دیار باقی بهتون زنگ میزد. دریا از طرز حرف زدن شهاب خنده

اش گرفت و گفت: من وظیفه ی انسانیم دونستم که به شام کمک کنم. بالاخره شام همکارم

هستین. تازه من باید لطفتون رو یه جور ی باید جربان می کردم. شهاب خنده ی بیحالی کرد و

گفت: خانم ایران منش من واقعا منیدونم چجوری جربان کنم ولی برای تشکر از انسانیت شام میخوام

شام و خانواده ی عزیزتون رو برای رصف شام روز جمعه دعوتتون کنم. دریا هامن طور که خیابان را

پیچید گفت: من منیتونم این دعوت رو بپذیرم. آخه. شهاب رسیع گفت: خانم ایران منش اما و اگر و آخه

نداریم ادرسو براتون اس ام اس میکنم. دریا تشکری کرد و ارزوی بهبوی کامل را برای شهاب ارزو

کرد و بعد از به اتمام رسیدن مکالمه دریا در این فکر بود که شهاب با این خلیقات با رضا دوست

است. بعد از پارک ماشین در پارکینگ دوستان پریا و خود او را دید که داشتند از هم خدافظی میکردند. ترانه یکی از دوستان پریا با دیدن دریا با لبخند برایش دست تکان داد و باعث شد همه به سمت او برگردند و پریا که تا آن زمان لبخند بر لب داشت با دیدن دریا لبخندش جمع شد و با اکراه برایش دست تکان داد و دریا با لبخند رسی تکان داد و به داخل خانه رفت و از پشت پنجره به آنها نگاه میکرد مطمئن بود که پریا چیزی را از او مخفی میکند ولی میخواست صبور باشد تا خودش به او بگوید. به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند. اوسط پله ها بود که صدای مادر بزرگش را شنید که میگفت: دریا! دخترتم اومدی؟ برو لباستو عوض کن بیا پیشم. دریا بلند خطاب بر او گفت: سالم مامانی! چشم میام. و به اتاقش رفت. دیگر موضوع فریبا از ذهنش بیرون رفته بود. بعد از تویض لباس

رسیع از پله ها پایین رفت و به حال پیش مادر بزرگش رفت. مادر بزرگ با دیدن دریا عینک مطالعه را برداشت و عینک طبی را زد. مادر بزرگ رسحال و شادی داشت. خطوطی بر روی صورتش بود که گذر زمان ایجاد کرده بود ولی هنوز زیبا بود. در جوانی پدر بزرگش "داریوش ایران منش" جزو نظامیان بود و مادر بزرگش "مهدخت جهان بین" پدرش از بزرگان تهران بود که مهدخت را میخواست اجبار کند به ازدواج با داریوش و مهدخت سخت مخالف بود با اینکه داریوش را ندیده بود و عاشق هیچ کس نبود از رس لجبازی با این وصلت مخالفت میکرد. تا اینکه مهدخت در ضیافتی یک سپهبد را میبیند که با نزاکت و ادب خاصی با او صحبت و از او درخواست رقص میکند و مهدخت نیز یکدل نه صد دل عاشق او میشود. بعد از چند روز میفهمد که آن سپهبد با وقار و با نزاکت همان داریوش ایران منش است. پدر پدر بزرگش چندین حجره در بازار فرش فروشان داشت. پدر بزرگش اول منیخواست وارد این کار شود ولی بعد مدتی عاقله پیدا میکند و به حجره ها چندین حجره ی دیگر اضافه میکند. دریا با صدای مهدخت خانم به خود آمد و گفت: جانم مامانی؟ مهدخت لبخندی دلنشین زد و گفت: دریا جان میگم امروز صبح زود اومدی بعد دوباره رفتی چیزی شده؟ حالت خوبه؟ دریا لبخندی زد و گفت:اره خوبم مهدخت خانم، یکی از ریسام حالش بد شده بود و احتیاج به خون داشت چون گروه خونیش با من یکی بود منم رفتم خون دادم. مهدخت لبخندی زد و خواست حرفی بزند که پریا با صدایی ترسان و پر از اسرتس وارد حال شد و گفت: دریا! دریا و مادر بزرگ به سمتش برگشتند و دریا با اخم گفت: بله؟ پریا دستی داخل موهای خوش رنگش کرد و گفت: بیا بریم تو حیاط کارت دارم. دریا با رس تایید کرد و گفت: باشه تو برو الان میام. پریا خواست برود که دریا گفت: ژاکتتو بپوش هوا رسده. و رو به مهدخت

ادامه داد: من برم ببینم رسشام بقیه ی ما چرا رو تعریف میکنم و از اتاق خارج شد. دریا خوشحال بود که پریا میخواد راستش را بگوید. بعد از پوشیدن پولیورش به سمت حیاط رفت و پریا را کنار حوض دید که سخت درگیر بود و با دست اب حوض را تکان میداد. دریا آرام به سمت اش رفت و با گفت: کجا سیر میکنی؟ او را به خود آورد. پریا اول به چشامن دریا نگاه کرد ولی بعد از چند ثانیه رسش را پایین انداخت و بعد از سکوتی نسبتا طولانی دریا گفت: پریا اگه منی خوای حرف بزنیم بریم تو چون این طوری یخ میزنیم. پریا به خودش امد و گفت: نه نه میگم. کمی مکث کرد و گفت: دریا... راستش.. من دوروغ گفتم که فردا با لیال بیرون قرار دارم. دریا بی مکث گفت: پس با کی بیرون قرار داری؟ پریا با صدایی لرزان و ترسیده گفت: با کامران شمس. دریا با جدیت گفت: یعنی چی؟ تا اونجایی که من میدونم معلم فزیکته تو با اون چیکار داری؟ پریا اشکی در چشامنش جمع شد

و گفت: دریا! اول سال یه خانم فتحی معلمون بود ولی چون پدرش مریض بود باید میرفت برای کارای درمانش ترکیه. تا دو هفته معلم نداشتیم تا اینکه تو مدرسه پیچید یه پرسی که طاللی املپیاد فزیکو داره، میخواد بیاد و بهمون درس بده. یه روز بعد از ظهر همه بچه ها رفته بودن خونه فقط منو ترانه و لیال و کتی مدرسه بودیم با خانم سعیدی برای اون چند روزی که نبودیم کالس فوق الله داشتیم، زمان اسرتاحمون بود چون میدونستم هیچ مردی تو مدرسه نیست مانتو و مقنعه امو در آورده بودم تو راهروی مدرسه داشتم روی صندلی چرخ دار اینورو اونور میرفتیمو جیغ میزدیم. من روی صندلی نشسته بودم کتی هلم داد و خیلی بد هلم داد و من داشتم محکم میخوردم به در شیشه ای مدرسه و جیغ ام رفت هوا و چشممو رو هم فشار دادم بعد از چند ثانیه دیدم واستادم و چشممو اروم باز کردم دیدم رسم روی شکم یکیه. رسمو بالال بردم بینم کیه دیدم یه پرسه رسیع از رو صندلی بلند شدم و عقب رفتم و دیدم هنوز متعجب بهم نگاه میکرد دیدم لیال و کتی فرار کردن تو کالس. منم از ترس زبونم بسته شده بود منیتونستم حرف بزنم. پرسه گفت: سمت چیه؟ این موقعه ی بعد از ظهر مدرسه چیکار میکنی؟ منم زورمو جمع کردم و گفتم: پریام... پریا ایران منش. کالس دارم. ببخشید شام؟ پرسه دستی به موهاش کشید و گفت: شمس ام دبیر فیزیک اومدم قرارداد ببندم. خب دیگه برو اول اونی فرم مدرسه رو بپوش تا این مدیرتون ندیدت با این تیپ و رسیع به سمت دفرت مدیر رفت و وقتی به خودم اومدم رسیع رفتم تو کالس. وای دریا به خدا تا یه هفته رس کالسش از ترس و خجالت یک کلمه هم حرف منیزدم و سوالمو منیپرسیدم. کل مدرسه براشون عجیب بود چرا اینقدر معلم

جوون استخدام کردن. یه روز بعد زنگ بهم گفت مبونم تو کالس باهام کار داره. موقعی که همه رفت برگشت بهم گفت که اون روز رو فراموش کنم و به درس توجه کنم و ازش خجالت نکشم و باهش راحت باشم. منم چشمی گفتم از اون روز سعی کردم بهترین استفاده رو کردم. تو کالس همه سوالمو جواب میداد و اگه من متوجه منیشدم کل ساعت کالس رو ب توجیح کردن من اختصاص میداد. لیال میگفت: به تو خیلی توجه میکنه اگه یه روز دیر هم بیای رس کالس رات میده. منم میگفتم نه تو توهم زدی. تا اینکه یه روز خواب موندم کل راه رو دویدم ولی وقتی رسیدم معلام رس کالس بودن با صلوات رفتم سمت کالس درو زدم اونم جدی گفت بفرمایید. وقتی وارد شدم گفت: پریا منتظر بودم بیای برو بشین. و اونجا بود که فهمیدم لیال راست میگفت. روزا میگذشت و اون هی بیشرت بهم توجه میکرد رس کالسش منیذاشت ته کالس بشیم و زورم میکرد میز اول روبه روی میز معلم بشینم. یه روز یادته از بیامرستان زنگ زدن گفت دستم ر ضبه دیده؟ اون روز من داشتم از پله ها بال میرفتم که

شنیدم شمس داشت با دبیر زیست آقای خلیج حرف میزد و میگفت واقعا من زیبام و با دیدنم دست و پا شو گم میکنه. من اب دهنم خشک شده بود منی تونستم از پله بال برم یا برم پایین رسم داشت گیج میرفت پاهام شل شد و از پله ها قل خوردم پایین و فقط صدای اونو شنیدم که میگفت: یا خدا! پریا!

و از هوش رفتم. وقتی بهوش اومد دیدم شمس و مدیر بال رسم وایسادن. مدیر گفت: من برم به خانواده اش خراب بدم. وقتی از اتاق بیرون رفت. شمس نفس راحتی کشید و گفت که خیلی ترسیده بود و حال خوشحال بود که به هوش اومدم. بعد هم رفت و منم توشوک حرفی که تو مدرسه به خلیج زد بودم. چند هفته ای که از ماجرگذشت توی کالس بودیم که دوباره جسمم تو کالس بود ولی روح و ذهنم یه جای دیگه پیش حرفای شمس. یه روز رس کالس اینقدر تو حال و هوای خودم بودم که یهو شمس به سمتم برگشت و گفت: چرا اینقدر حواصم پرته داد زد رسم و اخم کرد منم یه دفعه زدم زیر گریه انتظار این رفتاری رو از اون نداشتم؛ یک دفعه حس کردم لحن اش از خشونت به غمو کدورت تبدیل شد و گفت برم از کالس بیرون وقتی اروم شدم پیام. بعد از پنج دقیقه رفتم تو کالس تا آخر کالس اخم کرده بودم. خب راستشو بخوای از دستش دلگیر بودم. آخر کالس وقتی همه داشتند از کالس خارج میشدن و منم با آرامش داشتم وسایلمو جمع میکردم اومد روبه روم وایساد و گفت که این چند روز حس کرده که فکرم درگیره و ذهنش منحرف شده سمتی که فک کرده پرسه ترکم کرده که من اینقدر شوت میزنم تو کالس به خاطر همین سوتفاهم رسم داد زده منم که هنوز از دستش دلگیر

بودم گفتم اهمیتی نداره خواستم که از کنارش ردشم که دستم گرفت و گفت که ببخشمش منم که عاشق اینم یکی ازم منت کشی کنه گفتم از دستش ناراحت نیستم و دوست دارم بزاره برم اونروز بود که بهم گفت ...بهم گفت که .دریا اخمی کردو گفت:بگو رسیع!پریا هل کردو رسیع گفت:بهم گفتش دوستم داره .دریا بیمکت و با تعجب گفت:چی؟!اون ...اون خجالت منیکشه .نه چرا اون خجالت بکشه تو باید خجالت بکشی.بهبش هیچی نگفتی و الی باهاش قرار عاشقانه میزاری واقعا با این کارت مامانی رو رس افکنده کردی .پریا پرید وسط حرف های دریا و گفت:به جون خودم ...سعی کردم بزنم تو گوشش ولی ...نتونستم .دریا با بدجنسی گفت:نتونستی یا نخواستی؟پریا اشکش جاری شد و گفت:به خدا نتونستم ...اچه ...اچه منم بهبش یه حسی داشتم .دریا اخمش را غلیظ تر کرد و با صدایی که سعی میشد پایین نگه داشته شود گفت:واقعا که !و به داخل ساختمان رفت .پریا بعد از یک ربع گریه اشکش را پاک کردو به داخل رفت بی مکت به اتاقش رفت و گفت که میلی به خوردن شام ندارد.روی تخت دراز کشیده بود و به سقف اتاقش نگاه میکرد.واقعا مگر چه شده بود ؟او فقط

عاشق یک پرسه بیست و یک ساله شده آن هم در سن نوزده سالگی. او هر شب با این ترس می خوابید که روزی دریا بفهمد و او را به خاطر این عشق رسزنش کند و حال ترسش به واقعیت تبدیل شد و حال، کامران و او در راهی بودند که انتهایش ممکن بود فراق و جدایی باشد. با چشمانی خیس مدام به خود لعنت میفرستاد که چرا اصلاً عاشق کامران شد که صدای زنگ موبایل در اتاق طنین انداخت. رسیع به سمت گوشی خیز برداشت و با دیدن اسم کامران شمس برداشت و گفت: بله؟ کامران کمی از صدای گرفته و گریان پریا یکه خورد ولی بعد از کمی مکث گفت: پری خوبی؟ چته تو؟ تورو چون کامران بگو، قلبم داره میاد تو حلقم. پریا اشکش را پاک کرد و مختصر ماجرا را توضیح داد و کامران پوفی کشید و گفت: خب دلیلش چی بود که ایتقدر تند برخورد کرد. پریا جوابی نداد که ناگهان در باز شد و دریا در چهارچوب در ظاهر شد پریا رسیع گفت: ترانه فع. که دریا به سمتش رفت و موبایل را از دستش کشید و گفت: جناب کامران شمس یا به اصطلاح ترانه اینو بدون که فردا از اون مدرسه یا تورو بیرون میکنم یا پریا رو در میارم و خطشم عوض میکنم. فعال. دریا بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد میدانست همه ی این ها شور جوانیست و این عشق ها یکی دو روزه فراموش میشود. مطمئن بود که با گفتن این موضوع آینده ی کاریه ان پرس هم تباه میشود به همین خاطر تصمیم گرفت که مدرسه ی پریا را تغییر دهد می دانست که پریا از دساش ناراحت است ولی حق

داشت این کار را بکند چون هم مادر پریا بود هم پدرش و هم خواهرش. رس شام با آرامش ماجرای شهاب را تعریف کرد که برای شام دعوت شده اند. مهدخت هم خشنود بود از این قضیه، ولی دریا سخت درگیر پریا بود. صبح روز بعد دریا به شهاب زنگ زد و تا ظهر مرخصی گرفت. شهاب کمی نگران شد ولی دریا اطمینان داد که اتفاقی نیوفتاده. بعد هم به سمت مدرسه ی پریا رفت. بعد از وارد شدن به دفتر مدیر پرسی را با کت شلوار نوک مدادیو پیرهنی سفید با خانم صالحی، مدیر مدرسه صحبت میکرد که متوجه ی حضور دریا شدند. خانم صالحی رسیع بلند شد و گفت: سالم خانم ایران منش خوبید؟ چیزی شده؟ و روبه پرس ادامه داد: ایشون خواهر پریا هست و خانم ایران منش ایشون دبیر فیزیکن آقای شمس. دریا ابرویش بال پرید چون اصل انتظار پرسی به این جوانی نداشت ولی با وقار گفت: سالم جناب شمس خانم صالحی اصل وقت ندارم لطفا پرونده ی پریا رو بدین. خانم صالحی با تعجب علتش را جویا شد و دریا فقط به گفتن دلیل شخصی اکتفا کرد و در آن لحظه شمس را میدید که چقدر کالفه و با نگاهی ملتسمانه به دریا نگاه میکرد و میگفت: پریا اگه الان از مدرسه بره از درس عقب میوفته و برای کنکورش بده. بعد نیم ساعت کلنچار رفت پرونده را گرفت و باید به رسکار میرفت

و وقت پیدا کردن مدرسه را نداشت. در دلش دوگانگی به وجود آمده بود. حسی میگفت شاید شمس واقعا پریا را دوست داشت ولی وقتی با عقل به این ما چرا نگاه میکرد میدید این ها همه عشق های دوران جوانیست. وقتی وارد رشکت شد منشی به سمتش آمد و گفت: سالم ایران منش! کجا بودی؟ آقای کیوان عصابش خورده از صبح چهارصد بار از من رساغتو گرفت و گفت تا اومدی بگم بری تو دفرتش. چیزی شده؟ دریا پوفی کرد و گفت: نه نگران نشو. چیزی نشده. بعد با هامن وضعیت به سمت دفرت رضا رفت بعد از دوبار درزدن در را باز کرد و وارد شد. شهاب با دیدن دریا لبخندی زد و گفت: سالم خانم ایران منش مشکلتون حل شد؟ دریا لبخندی زد و گفت: بله به لطف شام. شهاب خدارو شکری گفت و رو به رضا که با اخمی غلیظ به گفت و گوی ان دو نگاه میکرد گفت: رضا خان به حرفم میرسی. امروز نرسی فردایی پس فردایی میرسی و با گفتن فعال از دفرت خارج شد. رضا از جاسیگاری، سیگاری درآورد و گفت: سالم چرا صبح نیومدی؟ دریا لبخندش به اخم تبدیل شد و گفت: به شام مربوط منیشه. رضا پوکی محکم به سیگار زد و به سمت دریا رفت و گفت: اتفاقا چون ریستم دارم میپرسمو بهم مربوط میشه. بعد از کمی مکث گفت: راستی نقشه ی پروژه ی ارون دو میدم اصلحش کن. دریا تعجب کرد ولی لبخندی زد و تشکری کرد و از دفرتش بیرون رفت. تا زمان نهار رسکارش بود و با فریبا

حرفی نزد و منی خواست که حرفی بزند. ذهنش درگیر بود درگیر، پریا، مدرسه ی جدیدش و... هنگام نهار فریبا از اتاق خارج شد و دریا کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد واقعا رسدر گم بود. منیدانست این وقت سال مدرسه ی خوب از کجا پیدا کند. وقتی به خودش آمد شهاب را کنار خود دید. با تعجب گفت: شام کی اومدید؟ شهاب خندید و گفت: فک کردم دوباره غرق شدی تو کارت گفتم بیا نجات بدم دیدم نه غرق شدی تو افکارت؛ چیزی شده؟ دریا نگاهی کالفه به شهاب انداخت و گفت: دنبال دبیرستان دخترتونم. شهاب با چشامنی درشت شده به دریا نگاه کرد و گفت: دبیرستان!!؟؟ دریا لبخندی زد و گفت: برای خواهرم دنبال دبیرستانم از مدرسه قبلیش در اوردمش. شهاب کمی فکر کرد و بعد از کمی مکث بشکنی در هوازد و گفت: اهان! مدرسه ی شیرین خوبه. دریا پرسشی نگاهش کرد و گفت: کجاست این مدرسه؟ اسم مدیرش چیه؟ شهاب شانه ای بال انداخت و گفت: منی دونم که. و تو ضیح داد که شیرین دختر خاله اش است و انجا درس میخواند و به دریا قول داد شب که به رستوران می آید ادرس مدرسه هم میگوید. دریا بدون خوردن نهار به رس کارش رفت و تا پایان ساعت کاری رس از پروژه ی اروند بر نداشت. بعد از متام شدن ساعت کاری دریا وسایلش را جمع کرد تا رسیع تر به خانه برود. بعد از رسیدن به خانه مهدخت را دید که بسیار نگران بود و دریا با دیدن چهره ی مهدخت

اسرتسی متام وجودش را فرا گرفت. مهدخت به سمتش رفت و گفت که پریا صبح زود از خانه رفته و تا این ساعت برنگشته است. دریا که دیگر همین یکی را کم داشت لعنتی آرامی گفت و سعی کرد به مهدخت آرامش بدهد. مهدخت با اسرتس به دریا گفت: دریا یه کاری بکن میرتسم یه بالیی رسش بیاد. دریا که کالغه در اتاق پریا به دنبال نامه ای برگه ای از طرفش میگشت گفت: مامانی دارم دنبال نوشته ای چیزی میگردم. بعد گشتن کامل اتاق تصمیم گرفت به شمس زنگ بزند؛ واقعا عصبی بود و اگر او نقشی در این اماجر داشت مطمئن بود که به پلیس خرب میداد. بعد از سه بوق برداشت و با صدایی خسته و ناراحت گفت: سالم خانم ایران منش! خوبین؟ دریا با صدایی بلند گفت: چه خوبی آقا! شمس با صدایی متعجب گفت: چرا چیزی شده؟ دریا با داد گفت: من باید از شام بپرسم پریا کجاست؟ این نونیه که شام تو کاسه ی ما گذاشتین اقا. شمس شوک شده بود ولی به خود امد و گفت: پری نیست؟ کجاست؟ یا خدا! دریا از لحن صدایش راست بودن حرف و بی خرب بودنش از پریا را فهمید و از او خواست هر خربی شد به او خرب بدهد او نیز همین را خواست ولی دریا بی توجه به حرفش قطع کرد مهدخت در حال نشسته بود و گریه میکرد و از خدا طلب کمک میکرد. دریا هم دید

که بهترین کار است اول قرار شام را کنسل کند پس به شهاب زنگی زد و او با خنده برداشت و گفت: خنم ایران منش من فکر می کردم شام ان تایمید ولی. دریا وسط حرفش پرید و گفت: جناب ببخشید ولی یه مشکلی پیش اومده و من نمیتونم پیام واقعا عذر میخوام. شهاب بانگرانی گفت: اتفاقی افتاده؟ دریا کمی مکث کرد و گفت: پریا، خواهرم نیست از صبح رفته برنگشته تا به حال چنین کاری ازش سابقه نداشته. منی دانست چرا این حرف را به شهاب زد و او را نوعی همدم میدانست. شهاب بی درنگ گفت: ادرس منزل رو بدید باهم به دنبال پریا بگردیم. البته اگه خانوادتون ناراحت منیشن. دریا بعد از کمی اصرار راضی شد. بعد از یک ربع با شهاب به دنبال پریا در خیابان ها میگشت. پارک ها، سینما ها، کافه ها، و... تا اینکه دریا گفت: بهرته برین خونه ی دوستاشم چک کنیم. شهاب با رس تایید کرد و گفت: به گوشیش زنگ زدین؟ دریا با افسوس گفت: خونه است گوشیش شهاب کمی فکر کرد و گفت: صمیمی ترین دوستش؟ دریا با رسعت گفت: لیال، ترانه، صبا، نیلو، کتیو هامو ستاره. شهاب خنده ای کرد و گفت: دوست صمیمیشو گفتم. دریا با لبخندی عصبی گفت: همه از دوستای صمیمیشن شهاب با چشامنی گرد شده به دریا نگاه کرد و بی هیچ حرفی خانه ی لیال رفت. هرچه زنگ زدند کسی در را باز نکرد و خانه نیلو و کتی هم به همین صورت بود دریا دیگر بغض اش را نتوانست کنترل کند و در میانه های راه خانه ی ترانه بغضش ترکیب و شهاب کنار خیابان نگه داشت و به سمت دریا برگشت و

با لحن محبت آمیز گفت: دریا خانم! پیداش میکنیم. هنوز که اتفاقی نیوفتاده. دستاملی دستش داد و ادامه داد: اشکاتون رو پاک کنید. من تا صبح در خدمتونم. دریا آرام تشکری کرد و شهاب دوباره حرکت کرد. دم در خانه ی ترانه هردو سریع پیاده شدند و زنگ را زدند و مادر ترانه برداشت و با روی باز در را باز کرد و دریا و شهاب به سرعت پله ها را رد کردند و به در خانه او رفتند. مادر ترانه تا در را باز کرد شهاب با نگرانی گفت: پریا اینجاست؟ دریا نفسی کشید و گفت: خانم خرسوی لطفاً سریع بگید! مادر ترانه با تعجب به اندو نگاهی کرد و گفت: چیزی شده؟ شهاب گفت: لطفاً جواب بدید. مادر ترانه خواست حرفی بزند که صدای ترانه آمد که گفت: مامان کیه؟ مادر ترانه روبه ان دو گفت: بفرمایید تو. ترانه با دیدن دریا و پرسوی خوش قیافه و خوش تیپ که حدس میزد دوست دریا باشد با خوش رویی گفت: سالم خوبین؟ دریا بی مکث گفت: پریا اینجاست؟ ترانه با تعجب گفت: خب اره مگه چیزی شده؟ شهاب به دریا نگاهی انداخت و بی مکث گفت: خب کجاست؟ ترانه به اتاقش اشاره کرد و گفت: تو اتاقم. و دریا به سرعت به اتاق ترانه رفت و شهاب هم پشت رسش رفت و دریا در

را با شتاب باز کرد و پریا را دید که پشت به او با مداد رسش را میخاراند و میگوید: لعنتی چرا حل منیشی. دریا نفسی از رس اسودگی کشید و به سمت پریا رفت و صندلی را چرخاند و پریا، از دیدن قیافه ی رنگ پرید و چشمان قرمز دریا خواست چیزی بگوید که دریا سیلی به صورت پریا زد. شهاب به سمت دریا رفت و بازویش را گرفت و کمی عقب کشاند و گفت: دریا ول کن چرا زدیش؟ بزار توضیح بده. دریا با عصبانیت گفت: شهاب و مل کن. و رو به پریا ادامه داد: اینو زدم که بفهمی که دیگه مامانی رو اینجوری نگران نکنی. پریا نفس عمیق میکشید و با گفتن واقعا که مانتوشو از پشت صندلی برداشت و از اتاق خارج شد و از مادرترانه و خود ترانه تشکر کرد و از خانه خارج شد شهاب خواست حرفی بزند که دریا از کنارش رد شد و از خانه خارج شد و شهاب هم پشت رسش از خانه خارج شد و پریا تند از پله پایین میرفت دریا و شهاب هم پشت رسش. تا اینکه پریا از ساختمان خارج شد و ماشین دریا را ندید به ماشین مورانویی که کنار منزل ترانه بود تکیه داد و منتظر دریا شد. دریا و شهاب از ساختمان که خارج شدند. دریا بی مکث گفت: پریا ازت توضیح میخوام. چرا اینکارو کردی همه رو نگران کردی؟ چرا بی خراب؟ پریا هم که دیگر داغ کرده بود با صدایی بلند گفت: بی خراب؟! ده اخه خواهر من دیگه به غیر از اس ام اس چجوری بهت خراب میدادم. مامانی که تا ساعت دوازده میخوابه توهم که رفتی رسکار بابا به کی بگم من اومدم اینجا درس بخونم. ترانه اشکال داشت منم اومدم کمکش. وقتی از مامانی شنیدم که شب از طرف این اقا و با دست به شهاب اشاره کرد دعوت شدیم. گفتم میام

اینجا درس میخونم با حواص جمع . ولی دیدم ..هه نه . راستی دریا خانم اگه گوشیتونو چک میکردی میفهمیدی خود رس این کارو نکردم . حال هم لطفا اگه دیگه منی خوای منو بزنی بریم خونه . دریا خواست چیزی بگوید ولی حرفی برای گفتن نداشت شهاب رسیع با لبخند به سمت پریا رفت و گفت: اسمم شهاب حامتیه تو هم که ظواحر نشون میدی پریایی . پریا با احترام بله ای گفت و شهاب ادامه داد: خب پریا خانم حق بده خواهرت عصبی بشه میدونم حرفت چیه ولی موقعی که دریاخانم بهم زنگ زد و بگه منیان صداس از نگرانی میلرزید . حال بهرت برگردیم . دریا و پریا سوار شدند . پریا از رفتار شهاب خوشش امد لیبو دردلس باز هامن حرستی که نامش کامران بود . به بیرون نگاه میکرد و دریا از اینه به او نگاه میکرد و دید که قطر اشکی از چشم پریا جاری شد سعی کرد این موضوع را به شمس ربط ندهد . بعد از خدافظی از شهاب هردو وارد خانه شدند و پریا بی مکث به اتاقش رفت . اصل حوصله ی توضیح دادن را نداشت یا توان توضیح را نداشت . بی حال به اتاقش رفت و روی تخت دراز

کشید واشک امانش را برید دلش باز دلگرمی های کامران را میخواست ولی هنوز برای این حرف ها بچه بود. موبایلش را از روی میز توالت برداشت و به کامران زنگ زد و کامران بی مکث برداشت و گفت: پری کجا بودی صد بار مردم و زنده شدم. پریا با حق حق گفت: کامران بدون دریا هرکاری که داره میکنه برای صالحمونه و... و ممکنه دیگه همو نبینیمو. کامران با داد وسط حرفش پرید و گفت: خفه شو... تو... تو حق نداری بری. تو باید مبونی چون من میمونم. تو نباید بری چون اگه بری یکی اینجا میمونه با کلی فکر و خیال. قول بده... قول بده که اگه حتی نتونستی باهام حرف بزنی، یا منو ببینی. فراموشم نکنی. قول میدی؟ پریا نفسی کشید و آرام قولی گفت و قطع کرد. روزها میگذشتند دیگر میانه های فصل رسما و برف بود و پریا هم هر روز به مدرسه ی جدیدش میرفت بدون هیچ کدام از دوستان پنج، شش ساله اش ولی با شیرین که دختر خاله ی شهاب بود دوست شده بود سعی میکرد بیشتر متمرکزش روی درس و مدرسه باشد. دیگران پریا ی شاد و رس زنده و با نشاط نبود. نگاهش بی روح، خنده های مصنوعی. کمرت با دوستانش حرف میزد و رفت و امد داشت. شیرین دختر مهربانی بود؛ مانند شهاب ساده و نجیب بود. دریا هرروز پریا را به مدرسه میرید و برمیداند و هرچه از او میخواست درمورد مدرسه بپرسد او در یکی دو کلمه جواب میداد. روز های تعطیلی هم در اتاقش مشغول درس بود و در زمان های بیکاریش در گوشه ی حال مترین گیتار میکرد. پریا خوب فهمیده بود این تغییر ها برای چیست ولی سعی در منحرف کردن ذهنش داشت. حال درصد فزیک از همه ی درس هایش کمرت بود. فزیک که همیشه بالال میزد. دریا نیز در این مدت سعی داست بهترین

طرح ها را ارائه بدهد. شهاب هم در این مدت به دریا نزدیک تر شده بود و روی مهربان دریا را هم دید. دریا خیر به صفحه کامپیوتر بود که فریبا با صدای غمگین گفت: دریا! دریا نگاهی بی میل به فریبا کرد و گفت: بله؟ فریبا از پشت میز بلند شد و کنار میز دریا ایستاد و به ثانیه نکشید که اشکش جاری شد. دریا با حیرت از پشت میز بلند شد و شانه های فریبا را گرفت و گفت: چیزی شده؟ فریبا با بی هیچ حرفی دریا در آغوش کشید و دریا برای آرام کردنش دستی به پشتش کشید و گفت: بگو چیشده؟ فریبا با بغض گفت: دریا تو راست میگفتی... کاش اون موقعه که بهم هشدار دادی به حرف گوش میدادم.. اون... اون موقعه در این حد دوسش نداشتم. دریا که تا ته ماجرا را خوانده بود سعی کرد فریبا را آرام کند گفت: فریبا! الن گریه کارساز نیست. تقصیر خودته نباید میذاشتی تا این حد بهت نزدیک بشه و بتونه به قلبت نفوذ پیدا کنه. فریبا با غم گفت: دریا تو عاشق نشدی توی عشق دوست

داری اون طرفم عین خودت کنی عین خودت عاشق ولی. دریا رسیع گفت: ببین گذشته ها گذشته اون
الن بهت حمله کرده و تورو کیش کرده تو نباید بهش نشون بدی که شکست خوردی. اون از اون
مرداست که از شکست دختر تا احساس قدرت میکنه. تو باید بهش زد حمله بزنی تا اونم رضبه
بخوره. فریبا باید تغییر کنی. میخوای عوض بشی یا نه؟ فریبا کمی مکث کرد، خودش هم از این رفتار
هایش خسته شده بود. رسش را به نشانه ی تایید تکان داد و دریا او را روی صندلی نشانده و
گفت: خب فریبا خانم حال اشکاتو پاک کن. اول دیگه اینقدر با ناز حرف نزن. فریبا نگاهی به او کرد و
گفت: ولی همیشه میگن دخترت باید با ناز حرف بزنی. دریا لبخندی زد و گفت: اره میگفت ولی برای
زمانی بود این حرف که مردا مرد بودن نه مثل این اقا رضا. و ادامه داد: دوم اینکه دیگه به اقا گرگه
محل نده. فریبا با تعجب گفت: رضا رو میگی؟ دریا با رس تایید کرد و خواست حرفی بزند که شهاب با
شتاب در را باز کرد و گفت: دریا خانم برو نقشه ی پروژه نامرود و بردار باید بریم رس محل اجرای
پروژه فقط بدو. دریا گفت: چیزی شده. شهاب گفت: دوباره رضا گند زده به پروژه. چمی دونم میگه
دیوار داخلی بد ساخته شده؛ اقا دستور داده خراب شه. دریا پوفی کشید و از فریبا خدافظی کرد. نقشه
هارا برداشت و با شهاب از اتاق خارج شد. در اسانسور شهاب با اعصابی خورد گفت: به جون شام نه
به جون خودم اگه باز قلدر بازی در بیاره سهاممو میفرشم میرم به رشکت مستقل میزنم بابا اون مولتی
میلیاردره گند زدن به پروژه برایش مهم نیست؛ منو شام چه گناهی داریم. دریا با اخم فقط با رس تایید
میکرد. بعد نیم ساعت به محل اجرای پروژه رسیدند. دریا بعد از کلی رس و کله زدند، کارگران را راضی
کرد ولی به شهاب گفت که تا غروب اینجا میامند تا آنها باز تغییر نقشه ندهند. شهاب هم گفت که

اونیز میامند. برف سنگینی میبارید دریا قهوه ایی که در دستش بود را به صورتش نزدیک کرد تا شاید با بخار آن گرم شود. برف زمین را سفید کرده بود ولی زیاد ننشسته بود. هر یک دم و باز دم باعث یخ کردن ریه ها میشد. قولوپی از قهوه خورد و به کار گران نگاه کرد. شهاب کنار کار گران مشغول امر و نهی بود و به دریا گفته بود که در اتاقک مهندسان مبانند. در حال و هوای خود بود که صدای زنگ موبایل طنین انداخت. موبایل را برداشت و با دیدن شماره ی ناظم پریا برداشت و گفت: سالم خانم قائم. خانم قائم رسفه ای کردو گفت: خانم ایران منش این دخترتای پیش دانشگاهی زود تعطیل میشن مشاورشون نیومده باید برن خونه. شام میاین یا پیاده بفرستمش؟ دریا کالفه گفت: خانم قائم من که الن رس پروژه ام تا دوساعت دیگه هم کار دارم شام منی تونید ارژانس بگیرید؟ خانم قائم لبخندی زد

و گفت: نه خانم ما ارژانس منیگیریم؛ پیاده بفرستیمش؟ دریا رسیع گفت: نه نه مجبورم پیام. بعد از قطع متاس کالفه پوفی کشید. صدای شهاب را شنید که گفت: از مدرسه زنگ زدن. شیرین هم بهم زنگ زد گفت برم دنبالش؛ می خوانم برم دنبال پریا؟ دریا تعارف شهاب را رد کرد و گفت: نه خودم میرم. شهاب لبخندی زد و گفت: بابا چرا دوباره کاری کنیم شام مبون رس کارگرا بنده هم میشم شوهر شیرین و پریا. دریا قبول کرد و شهاب با خنده از او خدافظی کرد و سوار ماشین شد. ضبط را روشن کرده بود و سی دی مورد عاقله ی شیرین را گذاشت. شیرین کوچک ترین وبامنک ترین دخترت خاله اش بود و پیش شهاب جایگاه ویژه ای داشت. بعد از بیست دقیقه به مدرسه ی ان دو رسید. پریا را کنار در مدرسه دید که با جدیت تمام کتابی در دست دارد و ان را میخواند. کمی که جلو تر رفت شیرین را دید که سخت درگیر متمیز کردن عینکش بود. دوبوق پشت رس هم زد همین برای جلب توجه کافی بود. شیرین دستی تکان داد و به سمت ماشین آمد و سوار شد و گفت: سالانم شهی جون خوبی؟ بدو حرکت کن که میخوام برم بخوابم. شهاب خنده ای کرد و گفت: شیرین خانم وایسا بینم. اول شهی نه شهاب دوم خوبم تو خوبی؟ سوم اینکه مهمون داریم. شیرین لبخندی منکی زد و گفت: در جواب اول دوست دارم بگم شهی دوم هم خوبم سوم مهمون کیه؟ بال مشکوک میزنی! شهاب موهای بافته شده ی شیرین که از زیر مقنعه بیرو زده بود را کشید و گفت: خاک تو رس من که دخترت حامل تویی بابا پریا خواهرش منیتونست بیاد دنبالش من اومدم دنبال هر دوتون. شیرین که انگار بادش خالی شده بود اهانی گفت و شیشه را پایین داد و بلند گفت: پریا. پریا نگاهی به او انداخت چیزی نگفت؛ شیرین ادامه داد: خواهرت گفته با ما باید بیای. پریا به سمت ماشین آمد و گفت: نه مرسی مزاحم منیشم. شام

برین، من پیاده برمیگردم. شهاب کمی خم شد تا پریا را ببیند و گفت: پریا خانم بیا سوار شو. من

38

منیتونم جواب خواهرتونو بدم. بعد از کمی ارسار پریا عقب نشست و شیرین هم کل راه داشت درمورد خواستگاری شادی، خواهرش حرف میزد. پریا هم رسش در کتاب بود و حواسش جای دیگر بود. شهاب با احترام و متانت گفت: پریا خانم اول شامرو برسونم یا شیرین؟ پریا هم با جدیت گفت: نه شیرین مقدم تر هستش. شیرین اول خواست مخالفت کنه ولی پریا نگذاشت. در خانه ای ویالی نگه داشت و گفت: شیرین پیر پایین به خاله و شادی و اقا حامد هم سالم برسون راستی به شادی بگو ایشاهلل با اون خواستگار کچلت خوشبخت شی؛ و هر دو باهم خندیدند. شیرین از پریا خدافظی کرد و در را باز کرد و به سمت شهاب برگشت و گفت: راستی قناری مون خیلی جیک جیک میکنه

جوابش بوده بدبخت گناه داره خدایی نکرده الغر میشه. شهاب قهقه کنان خواست موهای شیرین را بکشد که رسیع از ماشین خارج شد. شهاب پدرسوخته ای گفت و آرام به سمت پریا برگشت و گفت: خب پریا خانم خونه اتون کجا بود؟ پریا کتاب را بست و ادرس را به شهاب گفت و منتظر حرکت شهاب شد. شهاب بالبخند به پریا گفت: بفرمایید جلو بشینید؛ چون حس میکنم اینطوری راننده‌ی شخصی ام. پریا خجالت زده جلوی نشست و بی هیچ حرفی مشغول خواندن کتاب شد. در میانه های راه بود که شهاب با خنده گفت: شام عین خواهرتونینا. پریا با شدت رسش را به سمت شهاب برگرداند و از شدت شتاب با دست گردنش را ماساژ داد و جبه گرفت و گفت: نه من اصل شبیه نیستم. شهاب قهقه ای زد و گفت: چه رسیع جبه گرفتید. باشه نیستید. پریا هم خنده ای کرد. واقعا شهاب شخصیتی تو دل برو داشت. پریا به خیابان نگاه میکرد که صدای شهاب را شنید: چرا چراغ میزنه؟ و صدای بوق های مکرر ماشین پشتی را شنید؛ از اینه ماشین را نگاه کرد. شهاب دیگر عصبی شده بود گفت: ببخشید پریا خانم من باید بینم این ماشین پشتیه چی میخواد. و با عصبانیت کنار خیابان ایستاد ماشین هم کنارش ایستاد. هنوز چند ثانیه از پیاده شدن شهاب نگذشته بود که پریا صدای کامران را شنید با تعجب از ماشین پیاده شد و با دیدن کامران هم خوشحال بود هم ترسیده. کامران یقه ی شهاب را گرفته بود و شهاب هم در تالش ازاد کردن یقه اش. پریا با صدایی لرزان که نشانه از بغض بود به سمتشان رفت و گفت: کامران ولش کن! هر دو به سمتش برگشتند. کامران یقه ی شهاب را ول کرد و با صدایی غمبار گفت: به به مسال پریا خانم نامرد! خوبی؟ چیه؟ چیشده سنگ این پرسه _ و با دست به شهاب اشاره کرد _ رو به سینه میزنی؟ میرتسی چیزیش بشه؟ نرتس کاری باهاش ندارم. اشک از چشامن پریا جاری شد

کامران داشت به او تهمت میزد. چند قدمی به پریا نزدیک شد و گفت: نبینم گریه کنی. ده پریا گریه نکن من این مدت به خاطر تو، فقط به خاطر تو، میرم اون مدرسه تا شاید ترانه، لیال، کتی یا اصال هر

39

کس دیگه یه خربی از تو داشته باشن. بعد تو، توی نامرد ... کمی مکث کردو به چشم های مشکیه پریا نگاه کرد و ادامه داد: فقط... فقط یه سوال دارم؛ به این یه دونه جواب قانع کننده بدی میرم رد کارم. طوری میرم که دیگه پیدام نکنی. پریا حتی توان حرف زدن را هم نداشت منتظر نگاهش کرد و کامران ادامه داد: تو قول داده بودی؛ چرا زیر قولت زدی؟ چرا دلخوشم کردی؟ شهاب متعجب به ان ها نگاه میکرد. پریا با دست صورتش را پاک کردو گفت: زیر قولم نزدم. کامران باداد به شهاب اشاره کردو گفت: پس این کیه؟ اهان نکنه این یه معلم فزیک ساده ی بدبخت مثله منه؟ هان؟ پریا با زورش را جمع

کردو گفت: نه نه نه! کامران به سمت شهاب رفت و گفت: تو بگو کی هستی؟ دوست جدیدشی؟ شهاب

جدی به چشمان مشکیه کامران نگاه کردو گفت: نه همکار خواهرش ولی تو کی هستی هه عاشق و

دلخسته ی پریا خانم .و خواست به سمت پریا برگردد و جمله اش را متام کند که پریا را ندید .با

اسرتس به داخل ماشین نگاه کردو اورا ندید .کامران به ان دست خیابان اشاره کردو

گفت: اوناهاش! شهاب با عصبانیت به کامران نگاه کردو گفت: همه ی اتیشا از گورتو بلند شده اقا پرس

و رسیع به ان دست خیابان دوید تا پریا را برگرداند. اصالانتظار شنیدن چنین ماجرایبی را نداشت .حال

متام سوال هایی که درمورد پریا و تغیر مدرسه اش بود پاسخ داده شده بود. پریا رسیع در گوشه ی

خیابان میرفت و شهاب هم به دنبالش بلند گفت: پریا خانم! پریا! وایسا. پریا ایستاد ولی بر نگشت

شانه هایش میلرزید که نشانه از گریه داشت. شهاب پشتش ایستاد؛ داشت جمله بندی حرفش را

درست میکرد .شهاب خواست چیزی بگوید که پریا به سمتش برگشت و گفت: بله اقا شهاب فهمیدی

ماجرارو اون پرسى که اونجا وایساده کامران شمس طالدار املپیاد فیزیک ،دبیر فیزیک مدرسه ی قبلیم

بود. به خاطر یه حس باید من مدرسه ام رو عوض کنم و به این امید باشم که شاید یه جای ،یه

روزی، ببینمش و دوباره دمل به حال خودم و خودش بسوزه؛ اونم از ترس از دست دادن من ازم قول

بگیره و منو هر روز تاغیب کنه و ترس از این داشته باشه که من برم ،قومل یادم بره. خب فهمیدی

؟راحت شدی؟ برو برورسیع به دریا بگو ،برو بگو چه خواهر بد بختی داره. برو بگو که به خاطر گفت

حقیقت چقدر دارم اذیت میشم .چیه؟ باورت منیشه؟ من خواهر همون دخترتم که با چشای وحشیش

یه ایلو میرتسونه. همونی که تابه حال رنگ عشقو عاشقی رو تندیده. باور منیشه که پریا ایران منش

خواهر دریا ایران منش، از یه پرس خوشش اومده .بابا به خدا ،به جون خودم گناه نکردم که . مردم دورشان جمع شده بودند و پریا نگاهی به مردم کردو ادامه داد:بابا به خدا هیچ خطایی هم نکردم .فقط دوستش دارم ،فقط دوسم داره .از هم دور باشیم ،باشه قبول ،ولی کجا کتاب خدا نوشته

40

عاشق نشیم .بگو اقا شهاب .بگو کجاش نوشته. کمی مکث کردو گفت:دیدین جواب ندارین فقط میگین خجالت بکش،سنگین باش .باشه باشه ،ولی اونی که اون بالاست خوب جواب همه ی شام ادما که به قول خودتون عاقل ترین رو میده و من تنها کاری که میتونم دعا کنم که عاشق شید تا بفهمید این حرفا تو گوش منو امثال من منیره ولی اقاشهاب عقل و شعور به سن نیست که منی که از تو و امثال تو کوچیک ترم کمتر دارم.اقاشهاب برو رسیع بگو بهش تا مردم زود تر نرفنت بهش خراب بدن.این

جامعتی که من دیدم منو امثال منو کامران و خیلی از عاشقای دیگه رو نصیحت میکنن و میگن همش هوا و هوس جوونیه؛ ما هم که حرفی نزدیم، تسلیم شدیم... تسلیم رسنوشت زوری شدیم که برامون نوشتن. اقا شهاب برو بگو چون از دست خودم و ترسای الکی دریا خسته شدم. ترس خودکشی من ترس ترک تحصیل. هه واقعا تو امثال دریا یه مشتم ادم خشک و بی روحین که فقط میخوای بگین ما بیشتر از شام میفهمین. پس برو بزار کف دست دریا، بزار خوب حاملو بگیره. و بعد خواست از حلقه ی جمعیت خارج شود که شهابی که تا ان لحظه ساکت بود گفت: وایسا! کجا میری؟ حرفتو زدی، متوم شد. من میریمت. پریا خواست اعترافی کند که شهاب جدی تر شد و گفت: انتظار نداری که کاری رو که بهم دادن نصفه ولش کنم؟! پریا عصبی به شهاب نگاه کرد و گفت: من اصول از شام انتظاری ندارم. پریا با اوبه سمت ماشین حرکت کرد. کامران هنوز انجا ایستاده بود. پریا کنار شهاب ایستاده و رسش را پایین انداخته بود. شهاب خطاب به هردو یشان گفت: من هیچ نظری در مورد عشق و عاشقیتون ندارم ولی کامران خان بزار پریا کنکورشو بده بعد عین مرد برو جلو پدر مادر پریا وایسا بگو میخوایش. کامران دستی به موهاش کشید و به پریا نگاه کرد و پریا هم انگار با چشم هایش میخواست چیزی را به کامران بفهماند. کامران بیخیال نگاه پریا شد و گفت: بله شام درست میگین. فقط شام چیزی به دریا خانم نگید. شهاب به سمت در ماشین رفت و گفت: قول منیدم، چون منیتونم دوروغ بگم. ولی منیتونم نگم. پریا خانم شام بیا سوار شو بریم. پریا چشمی گفت و خواست از کنار کامران رد شود که کامران آرام دستش را روی دست پریا کشید و هردو لرزه ای به تنشان افتاد و کامران آرام خدافظی گفت و سوار ماشین شد و بعد از رفتن آنها رفت. جلوی درب خانه پریا هردو ساکت ایستاده

بودند. پریا رسفه ای کردو گفت:من..اگر اون موقع بهتون توهینی کردم معذرت میخوام داغ کرده

بودم. شهاب چیزی نگفت و پریا گفت:فک کنم منی بخشین...پس من برم شام به کارتون

برسین...فعال.و خواست پیاده شود که شهاب گفت:اصال شبیه خواهرت نیستی اشتباه کردم،از این به

بعد هم میری بیرون لباس کلفت تر بپوش رسما میخوری؛فعال!پریا در فکر حرف های شهاب بود و

41

نفهمید کی وارد خانه شد.بی حواس پله هارا بال میرفت که صدایی آشنا گفت:پریا!به عقب برگشت و

بادیدن ترانه انگار دنیارا به او دادند از پله ها رسیع پایین آمد و اورا در آغوش کشید.ترانه محکم اورا

به خود میفشارید و میگفت:دمل برات تنگ شده بود.پریا بی مکث از آغوشش بیرون آمد و دستش را

گرفت و با هم به اتاق اش رفتند.هر دو با خنده روی تخت خودشان را انداختند و به سقف نگاه

میکردند که پریا گفت: خب مدرسه خوبه؟ خوش میگذره؟ ترانه با صدایی غم دار گفت: هی خدا نه بابا، هر معلمی که میاد تو کالس اول یاد تورو میکنه بعد رشوع به کار میکنه. وبه سمت پریا برگشت و گفت: وای پریا شمس داغون شده. رسکالس خیلی بی اعصابه، مدام بچه هارو میندازه از کالس بیرون به خاطر یه خنده ی کوچیک. همه ی فوق الدهارو کنسل کرده و از اون موقعه که رفتی هر موقع درس میده اشتباهی میگه پریا فهمیدی؟ بعد به جایی که رس زنگش میشستی خیره میشه. دمل براش میسوزه. پریا از حالت دراز کش، نشست و به ثانیه نکشید که دوباره گریه را از رس گرفت و ماجرای را برایش تعریف کرد. ترانه لبخندی زد و گفت: گریه نکن اون اقا شهاب حرف خوبی زد بعد کنکورت بیاد خواستگاریت مانعی دیگه نیست که. پریا شانه ای بال انداخت و بعد از کمی سکوت گفت: وای دمل برای جمعمون تنگ شده. ترانه خواست حرفی بزن که صدای دریا از پشت در آمد: پریا! ترانه را بفرست پایین مادرشون اومده. پریا چشمی گفت و ترانه را برای آخرین بار بغل کرده و با او خدافظی کرد. بعد از رفتن ترانه پریا به حمام رفت و داشت به حرف هایی که به شهاب زد فکر می کرد. در آخر به خود گفت: حرف حق زدم به درک که ناراحت شده یا نشده. دریا به اتاقتش رفت پشت میز کارش نشست و نقشه های پروژه ی لواسان را درست میکرد. هنوز بازویش درد میکرد. ریشش را روی میز گذاشت و اتفاقات را مرور کرد. با کارگران حرف میزد که صدای داد رضا را شنید که رس، رس کارگر داد میزد که چرا نقشه را عوض کردید. دریا با هل از پله های نا تمام پروژه پایین می آمد و آرام با خود میگفت: پرسه نفهم حالتو میگیرم. و بعد پشت رضا ایستاد و با صدای بلند گفت: من گفتم عوض کنن نقشه رو چون ایده شام واقعا غیرقابل تحمل بود. رضا به سمتش برگشت و دریا تا به حال چشمانش را

اینقدر دریده و وحشی ندیده بود ولی کم نیاورد و به او نگاه کرد. رضا صدایش را در رسش را انداخت و گفت: شام بیجا کردین خانم. چیکاره ای که این کارو. دریا وسط حرفش پرید و گفت: من معامر این پروژه ام. رضا هم رسیع گفت: و منم ریستم و هر چی من بگم میشم. دریا خواست اعترافی کند که کیسه ی گچ نصفه از بالال روی بازویش افتاد و او را روی زمین انداخت و جیغ او به هوا رفت. رضا کنار دریا نشست گفت: دریا خوبی؟ میتونی تکونش بدی؟ و عصبی به بالال نگاه کرد و کارگران را جمع دید و

با عربده گفت: کدوم حروم زاده ای این کارو کرد؟ و دوباره به دریا نگاه کرد و با صدایی آرام گفت: دریا بریمت بیمارستان؟ دریا فقط ناله میزد و رضا کالفه دریا بلند کرد و گفت: ببین باید بریمت بیمارستان میتونی تاماشین بیای. دریا بارس تایید کرد ولی انقدر درد میکرد که متام توانش از بین رفته بود. رضا که

تقالی دریا برای راه رفتن را دیدی هیچ سوال و حرفی او را در آغوش گرفت و به رسکارگر گفت تا آخر

وقت کاری اگه کارگری که این کارو کرده پیدانکنی همتون رو اخراج میکنم. رسکارگر چشمی گفت

ورضا ادامه داد: بیمارستان نزدیک کجاست؟ رسیع ادرس یک بیمارستان رت گرفت. رسکارگر رفت تا کارگر

خاطی را پیدا کند. رضا رسیع به سمت ماشین حرکت کرد و دریا زیر لب چیزی میگفت ولی رضا متوجه

منی شد. آخر رس دم ماشین ایستاد درب را باز کرد و خواست او را بنشانند که دریا دوباره آی بلندی

گفت و رضا با اسرتس گفت: ببخشید. کمی مکث کرد و ادامه داد: دریا به حرف گوش کن، میخوام باز تو

ببینم. دریا داشت ناله میزد که وسط اش ایستاد و متعجب به رضا نگاه کرد. رضا خنده اش گرفت ولی

کنترلش کرد و گفت: میخوام ببینم ورم کرده یانه؟ دریا به خود امد و باشه ای گفت. رضا دکمه های

پالتوی دریا را باز کرد و گفت: تو دستتو تکون نده خودم درش میارم. کمی پالتو را عقب داد و

خواست در بیاوردش که دریا جیغ خفیفی کشید رضا رسیع دستش را عقب کشید. به چشمان دریا که

از درد خوی وحشیانه اش کم شده بود نگاه کرد. قطره اشکی از گوشه ی چشم دریا جاری شد، رضا

رسیع با دست اشک را پاک کرد و گفت: معذرت. دریا به چشمان رضا نگاه کرد تا به حال اینقدر او را

مهربان ندیده بود دست رضا که به صورتش خورد تازه دمای بدن او را حس کرد مثل کوره اجریزی داغ

پر حرارت بود. رسیع را پایین انداخت و آرام ناله وار گفت: تورو خدا درد میکنه. رضا از خیر دیدن بازوی

دریا گذشت و رسیع سوار ماشین شد و گفت: دریا اروم میرم که اگه تو چاله چوله های شهر افتادم

دردت نیاد. رضا اولین بارش بود که تا این حد اسرتس گرفته بود. با خود گفت: اگه چیزیش شده باشه

چی؟... اصل شده که شده. چرت نگو رضا خواست به راهت باشه. بعد از گذشت مدتی وارد موحطه ی

بیمارستانی که ادرسش را گرفته بود شد. ماشین را گوشه ای پارک کرد و به عقب برگشت و دریا را بی هوش دید با اسرتس او را بغل گرفت به سمت اورژانس برد. به سمت پذیرش رفت و با صدایی عصبی و ناراحت گفت: خانم ببخشید. ولی زنی که در پذیرش بود مشغول صحبت بود و به رضا توجهی منی کرد. تشویش رضا هر لحظه بیشتر میشد و این بی توجهی مانند کربیتی بود که باعث منفجر شدن انبار باروت می شد. رضا با عربده گفت: هوی مگه با تو نیست، کری یا کوری که جواب منو منیدی؟ زن نگاهی عصبی و مغرورانه کرد و خواست حرفی بزن که مردی که لباس پزشکی پوشیده بود به رضا

گفت: چپیده اقا صداتون رو بیارید پایین و بارامش توضیح بدید. رضا با اعصابی خورد شده گفت: من با احترام ایشون صدا کردم ولی ایشون گرم صحبت بودن و توجهی به ارباب رجوع نکردن. مرد به

به چشمانت قسم

سمت پرستار برگشت و گفت: خانم شام بفرما رسکارتون، اقا شام هم با من بیا. رضا نگران نگاهی به دریا انداخت و آرام گفت: بله چشم. و پشت رس پیرمرد یا هامن دکرت سفید پوش حرکت کرد. به داخل اتاق دکرت ماهوری رفتند. دکرت پشت میزش نشست و به رضا اشاره کرد که دریا را روی تخت بگذارد ولی رضا امتنا کرد و گفت: آقای دکرت روی بازوش یه بسته گچ نصفه افتاده. دکرت از جایش بلند شد و عینک را روی بینیش جابه کرد و گفت: باید ازش عکس گرفته شه بر بش اتاق عکس برداری طبقه ی بال. فقط رسیع! رضا رسش را تکان داد و رسیع از اتاق خارج شد و به سمت اسانسور رفت. این همه مدت دریا در آغوشش بود ولی حتی یک لحظه هم احساس خستگی نکرده بود. در آسانسور باز شد و رضا واردش شد دکمه طبقه ی دوم را زد و منتظر شد. رسش را کمی خم کرد و پیشانی اش را به پیشانیه دریا زد که ببیند رسد است یانه؟ ولی انقدر گرمش بود که نمیتوانست بفهمد و این گرما امکان داشت به خاطر اسرتس یا فشار عصبی اش باشد.

به چشمانت قسم

کانال تلگرام رمانکده

در باز شد و رسیع به سمت اتاق عکسبرداری رفت درب را باز کرد و وارد اتاقی سفید رنگ شد که میزی کوچک در گوشه ای از آن اتاق بود و پرسى هم پشتش نشسته بود. رضا رسیع گفت: اقا آقای دکرت

گفت از بازوش عکس بگیرید. پرس اهومی گفت او را به دری راهنمایی کرد و گفت: اقا شام پالتوشو در
بیار. رضا دریا را روی تخت گذاشت و دکمه هایش را باز کرد و آرام پالتو را از دست هایش درآورد و
ناله های دریا را میشنید و سعی میکرد ریلکس در بیاوردش. پالتو را روی صندلی انداخت و خواست دریا
را روی تخت به حالت دراز کش در بیاورد که پرس وارد اتاق شد و گفت: نخوابونش. به سمت دریا رفت
با خنده گفت: تاپ؟! اونم تو زمستون؟! رضا تازه چشمش به بازوهای لخت دریا افتاد و با چشامنی
دریده به پرس که با لبخند بازوی شامل دریا را گرفته و او را حرکت میداد نگاه کرد. رضا پرس را کنار زد و
گفت: بدو عکس بگیر. پرس با دیدن چشم های وحشی رضا ترسید و با تته پته گفت: بیاید بیرون اشعه
نباید بهتون بخوره. رضا بی هیچ حرفی با او بیرون آمد و بعد از گرفتن رسیع پالتو تن دریا کرد و او را

دوباره در آغوش کشید و خواست از اتاق خارج شود که صدای ضعیفی از دریا شنید گوشش را سمت

دهان او برد و گفت: چی گفتی؟ نفهمیدم؟ دوباره بگو.

دریا دوباره گفت: س...رسده. رضا دوباره دریا را روی تخت گذاشت و دست های دریا را گرفت و گفت: تو چرا انقدر یخی؟ الان می برمت پیش دکرت. همه چی حل میشه. دریا با بی حالی پلکی به هم زد و بی حال خودش را در بغل رضا انداخت. بعد از گرفتن عکس به اتاق دکرت برگشت و دکرت بعد از کمی نگاه کردن به عکس روبه رضا کرد و گفت: بازوش موبرداشته از دو ناحیه باید گچ بگیرم. رضا با رس تایید کرد و در فکرش تجسم میکرد که چه مشت هایی نثار ان کارگر خاطی میکند. دکرت همان طور که از اتاق خارج میشد گفت: پالتو و لباسشو دربیار تا گچ بگیرم. رضا تا خواست چیزی بگوید که دکرت را دیگر در اتاق ندید. رضا نفس عمیقی کشید و گفت: دریا خانم بخش ولی دکرت گفت. و خطاب به خودش گفت: رضا خان نگاه بد نداریم. بدو الان دکرت میاد. پالتورا درآورد و نفس عمیقی کشید تا به حال دراین حد پر از حرارت نبود. بازبان لبش را تر کرد و تصمیم گرفت چشمش را ببندد و تاپ را دربیآورد. تند تند نفس میکشید و هر لحظه احساس میکرد اکسیژن اتاق در حال تمام شدن است. آرام تاپ را روی پالتو گذاشت و او را خواباند و وسیع از اتاق خارج شد و احساس کرد تازه در حال نفس کشیدن است. نفس راحتی کشید و منیخواست به اتاق برگردد حتی وقتی دکرت گفت بیا داخل موقع گچ گرفتن باش. او مخالفت کرد در راهرو نشسته بود و پایش را مدام به زمین میکوبید. بعد از گذشت نیم ساعت دکرت بیرون آمد و گفت: شکستگی رو گچ گرفتیم بهش مرفین تدریق کردیم تا یکم از دردش کم شه فعال تو اتاق داره اسرتاحت میکنه. چند دقیقه دیگه به هوش میاد میتونی بری تو. رضا تشکری کرد و به داخل اتاق رفت و به سمت تختش حرکت کرد و روی موهای بور و مجعد دریا دستی کشید و

خم شدم و آرام هر دو پلک های دریا را بوسید خودش هم منیدانست رفتارها را برای چه انجام میدهد ولی احساس خوبی میکرد. دریا بین خواب و بیداری که هر دو پلکش داغ کردند. آرام داشت چشامنش را باز میکرد که صدای مهربانی که خیلی شبیه صدای رضا بود را شنید که میگفت: بیدار شدی؟ پیشتر اسرتاحت کن. دریا خنده ی کم جونی زد و صدا دوباره با لحنی بامزه گفت: به چی میخندی دقیقا؟ دریا رسش را به سمت مخالف صدا برگرداند و بی حال گفت: آقای دکرت صداتون شبیه ریس خشن و بی ادبیه. قهقهه ای بلند زد و گفت: چشاتو واکن سورپرایز برات دارم. دریا آرام چشامنش را باز کرد و از دیدن رضا کپ کرد. با لکنت گفت: تو... دکرت کو؟ رضا لبخندی جذاب زد و گفت: خانم مهندس دریا ایران منش. دکرتی در کار نبود بنده بودم که حرف میزدم، بله همون ریس خشن بی ادب. دریا اخمی کرد و

گفت: واقعیت تلخه جناب کیوان. رضا روی صندلی نشست و گفت: یه سوال تو چرا به شهاب میگی اقا

شهاب به من میگی آقای کیوان؟ دریا بدون تعلل گفت: چون اقا شهاب امتحانشونو پس دادن. رضا لبخندی زد و گفت: و من پس ندادم اون امتحانو؟ دریا ریش را به نشانه ی منفی تکان داد و رضا لبخندی زد و د کرت کارد اتاق شد و گفت: خب خانم مرخصی به این جنابم گفتم دستتون از دوناحیه مو برداشته. دریا بلندگفت: چی؟ رضا با هامن لبخندگفت: ببخشیدا بسته گچ افتاد رو دست البته نگران نباش چون مطمئن باش حساب اون کارگرو میرسم. دریا مظلوم نگاهی به رضا انداخت و گفت: نه رضا اون بدبخت که چه میدونست من اون زیر وایسادم. رضا لبخندی زد و گفت: پس منم امتحامنو پس دادم. دریا با پرسش نگاهش کرد و رضا ادامه داد: اخه اسممو گفتی. دریا رسیع جبه گرفت و گفت: نه خیر جناب ک. رضا میانه حرفش پدید و گفت: به خدا بهم بگی جناب کیوان از رشکت اخراج میکنم. دریا اخمی کرد و گفت: جناب کیوان. د کرت قهقهه ای زد و گفت: دخرت جان بدو پالتو بیوش برو، اینقدر هم داداشتو اذیت نکن. دریا خواست چیزی بگوید که رضا لبخند بدجنسی زد و گفت: آبجی جان پاشو که کاردارم. دریا اخمی کرد و چشمی با غیظ گفت و بلند شد و رضا پالتو اش را گرفت و دریا یک دست را داخل استین و دست شکسته را بیرون گذاشت. و بعد از تشکر از د کرت از اتاق خارج شدند و رضا جدی شد و گفت: دریا. کمی مکث کرد و ادامه داد: دریا خانم. دریا نگاهش را به چشامن رضا انداخت و گفت: بله؟ رضا سویچ ماشین را به طرفش گرفت و گفت: برو تو ماشین بشین تا من پیام. دریا انقدر بی حال بود که چشمی گفت و رفت. رضا بعد از پرداخت پول بیمارستان به سمت ماشین رفت. و وقتی سوار شد به سمت دریا برگشت که سویچ را بگیرد که دریا را دید که خوابیده و سویچ را آرام برداشت و گفت: چقدر میخوابی. بعد از روشن کردن ماشین رسیع بخاری را روشن کرد و

وقتی حرکت کرد متوجه شد که اصل ادرسی از دریا ندارد. کنار خیابان ایستاد و آرام

گفت: دریا! دریا خانم! میدانست اگر به او دست بزند، چک را خورده به همین خاطر تصمیم گرفت با

صدایی بلند صدایش کند: دریا! خانم. دریا رسیع سیخ نشست و گفت: ب..بله؟ رضا جدی نگاهش کرد و

گفت: منیخواستم بیدارت کنم ولی ادرس خونه اتو بده بریمت. دریا با قدردانی گفت: من واقعا ممنونم

ولی منیخواه خودم میرم. رضا کالفه به سمتش برگشت و گفت: با این دست و تو این رسما چه جوری

میخواهی بری؟! انم عین یه خانم متشخص ادرس خونتو میدی منم میرم رد کارم. دریا نتوانست مخالفت

کند و گفت: خیابون نیاوران، رضا رسیع گفت: اا تو هم نیاوران میشینی؟! دریا با اخم به او نگاه کرد و

گفت: من منیفهمم من چیم از تو کمرته که منیتونم نیاوران بشینم، دم دارم یا چهارتا رس؟ رضا به خیابان

نگاه کرد و گفت: خانم بی اعصاب سوال پرسیدم. دریا هم به آن دست خیابان نگاه کرد و گفت: منم جواب سوالتون و دادم. بعد از کمی سکوت رضا با هامن جدیت چند روز پیش گفت: با این وضع دستتون، بهرت یه مدت نیاید رشکت. دریا حرفی نزد و رضا دوباره ادامه داد: پروژه ها رو میارم باهم تکمیل کنیم. دریا رسیع گفت: نه! رضا نگاهی به او انداخت و گفت: انتظار ندارین که پروژهها رو بدم خانم کیومرثی کامل کنه. دریا دردش پوزخندی زد و با خود گفت: تا دیروز فریبا جون بودا. رضا هامن طور که به خیابان نگاه میکرد گفت: میخوام اعتراف کنم که واقعا کارتون عالیه. جشنواره ی کوماش نزدیکه و ما باید بتونیم اونجا رشکت رو نشون بدیم و ... فک کنم با ایده های شام حتام همچین نتیجه ای رو میگیریم. دریا باورش منشد که رضا غرور را کنار گذاشته و این حرف را میزند، دریا با لبخند گفت: خب فک کنم با این تعریفاتی که شام کردین باید قبول کنم. رضا لبخندی زد و گفت: قبول نکردنش اشتباه محضه. تا دم منزل دریا هیچ کدام حرفی نزدند. رضا به سمت دریا برگشت و گفت: کدوم کوچه است؟ دریا هامنطور که شالش را درست میکرد گفت: داریوش خان خدایامرز. رضا تک خنده ای کرد و چیزی نگفت. دم کوچه نگهبان به سمت ماشین امد و رضا پنجره اش را پایین آورد و مرد نگهبان گفت: سالم اقا!! اسمتون چیه؟ رضا خیلی جدی گفت: رضا کیوان. نگهبان گفت: فعال که خانم ایران منش بزرگ نیستند، اومدن میگم شام اومدین. رضا پوزخندی زد و گفت: از کجا میدونی من با خانم ایران منش کار دارم؟ مرد نگهبان جدی تر شد و خواست چیزی بگوید که دریا کمی جلو امد تا نگهبان او را ببیند و رسیع گفت: اقا کاظم سالم! اون زنجیر و بنداز بریم تو. نگهبان با دیدن دریا لبخندی زد و گفت: سالم دریا خانم خوبید؟ ندیدمتون ببخشید. رضا پرید وسط حرفش و گفت: اقا زنجیر و بنداز

بریم. مردی که اقا کاظم اسم نام داشت رسیع چشمی گفت وزنچیر را انداخت و کنار ایستاد. رضا به کل کوچه نگاه کرد ولی هیچ درخانه ای ندید فقط در انتهای کوچه دربی بزرگ بود. رضا گفت: خونتون اونه دیگه؟ دریا با رس تایید کرد و رضا در خانه ایستاد و گفت: بشین تو ماشین زنگ و بزمن، یکی بیاد کمکت بربت. و بدون مکث پیاده شد زنگ را زد. دریا فکرهم منیکرد که رضا تا اینقدر مهربان باشد. دردلش گفت: پشت این نقاب بد و خشن یه چهره ی مهربون داره. ولی چرا نشون منیده؟ از بعد آمدنش این سوال ذهنش را مشغول کرده بود. از پشت میز بلند شد و روی تخت دراز کشید و به حرکات رضا فکر میکرد. دوست داشت از او تشکر کند، دریا از این اخالق ها نداشت که وقتی کسی کاریربایش انجام میدهد تشکر نکند. تصمیم گرفت فردا که به خانه اش امد او را برای رصف نهار نگهدارد. رضا به رسعت خیابان ها را رد میکرد. انتظار نداشت وضع زندگی دریا اینقدر خوب باشد. ولی

برای رضا پول دیگر مهم نبود، کسی که از بچگی در خانه به جای بوی دست پخت مادر و بوی خوش خانواده، بوی پول به مشامش خورده بود؛ پولی که فقط مایه دردرسش بود. تا پانزده سالگی این چیزها را حس نمی‌کرد ولی وقتی کمی بزرگ تر شد دید همه میتوانند پول در بیاورند ولی خانواده دست نیافتنی چیز در دنیا است. تا به آن سن پرس رس به راه و درستی بود ولی با فهمیدن این ماجرا پرس شد که هرپارتی و مهمانی بود میرفت و هر روز با یک دخترت بود تا شاید این کمبود در زندگی پر شود از خانه پدرش رفت و برای خود خانه ای گرفت. هر روز یک دخترت را به خانه اش راه میداد. خوب میدانست که این راهی که در پی گرفته است اخر عاقبت ندارد ولی انگار میخواست انتقامی از زندگی، از خانواده بگیرد. انتقامی که خودش را در آن نابود میکرد. هر کسی به او نزدیک شده بود به خاطر پول بود و اونیز از این موقعیت استفاده کرد و خودش را معشوقه دخترتها جازد و انها را عاشق خود میکرد و بعد ترکشان میکرد. همیشه دخترتانی مانند فریبا را انتخاب میکرد و هیچ وقت منی خواست زندگی شامل دخترتهایی مانند دریا را نابود کند. رضا از بچگی هایش تا به ان زمان تنها یک همدم داشت ان هم تانیا بود. دخترت دوست پدرش، دخترتی که زیبایش زبان زد خاص و عام بود، مهربان و شاد که در هر جمعی که پا می گذاشت دل هر پرسى را میربد. تا اینکه یکبار به مهمانی رفت و پرسى کرد با هامن غیرت کردى را دید، پرسى با موهای روشن و چشامنى روشن و هیكلی درشت که مانند همه ی پرسه‌های دیگر عاشق تانیا شد. تانیا نیز او را دوست داشت. باهم خیلی جور بودند تا اینکه یکی از رقیبان عشقی "سامى" پرونده سازی میکند و به سامى به دروغ میگوید که تانیا به او خیانت کرده. سامى هم که بدون اینکه مجال توضیح را به تانیا بدهد او را با چاقو در خانه ی خود میکشد و خود به پلیس زنگ

میزند و منتظر میامند تا بیایند و او را ببرند. رضا ان زمان که خرب مرگ تانیا را میشنود تا مدتی کارش هر روز به مزار تانیا رفت شده بود.

ولی بعد از مرگ اش نیز باز بهرتین همدمش بود ولی سنگ قربش. سامی هم اعدام میکنند و او در آخرین نوشته ای که در زندان نوشته بود گفت: دوستش داشتم ولی با شک و تردید زندگی امکان پذیر نیست. رضا وقتی به خود آمد خود را روی تخت ولو دید. نفس عمیقی کشید و گفت: از کجا به کجا رسیدیم. خواست از روی تخت بلند شود که موبایلش زنگ خورد و بی حال گوشی را از کتش در آورد و با دیدن شماره ی ناشناس ناخداگاه ابرو هایش به هم گره خورد و اتصال را زد و با صدای خشک گفت: بله؟ صدای از پشت خط گفت: سالم! اقا رضا ببخشید مزاحم شدم، میخواستم بگم کیفم تو ماشینتون جامونده؟ آگه نه حتام تو ماشین خودمه و دومین چیزی که میخواستم بگم این بود که من

هرچی شامره ی اقا شهاب رو میگیرم جواب منیده دیگه مجبور شدم بهتون زنگ بزنم بگم که فردا پروژه ی خانم پورحسین رو بیارید خونه من ،من تکمیل میکنم.

همه ی این حرف ها را انقدر تند گفت که رضا را به خنده انداخت و خودش را به نفس نفس زدن. رضا با خنده گفت: متوم شد؟ دریا بله ای گفت و رضا گفت: خب مگه دنبالت کردن که این طوری تند حرف میزنی؟ دریا تک خنده ای کرد و جدی شد و گفت: حال میشه سوالی بنده روجواب بدین. رضا از روی تخت بلند شد و گفت: پروژه رو میارم پروژه ی هتل توی دبی رو هم میارم که تکمیل کنیم. دریا با تعجب گفت: هتل تو دبی؟! رضا اهو می گفت و ادامه داد: و درمورد کیفیت باید بگم که خوب ندارم و الان اصل حال ندارم برماشینو چک کنم فردا که میرم حال او کارگرو بگیرم ماشینت هم میگم یکی بیاره. دریا رسیع گفت: نه لطفا نه! رضا اخمی کرد و گفت: چی نه؟ دریا روی صندلی نشست و گفت: کارگرو میگم. رضا بی مکث گفت: متاسفم ولی باید اخراج بشه و یه مشت بخوروه تا رسکار حواصش به کارش باشه. دریا از تحمکم رضا اعتراضی نکرد و بعد از کمی سکوت گفت: اخ داشت یادم میرفت. آقا رضا برای لطفی که امروز به من داشتید مادر بزرگم برای قدردانی شامرو برای نهار دعوت کردن. رضا لبخندی زد و گفت: متاسفم ولی منیتونم قبول کنم چون من به مادر بزرگتون کمک نکردم. دریا پوفی کشید و گفت: از طرف بنده و مادر بزرگم. رضا تشکری کرد و پذیرفت و دریا هم بی هیچ مکث و تعللی خدافظی کرد. مهدخت خانم بالبخند دریا را در آغوش گرفت و گفت: افرین دخترتم! حال بیا بریم چایی و رو سه نفره باهم بخوریم. دریا با حالتی گرفته گفت: مامانی پریارو دیدی چقدر تو خودشه؟ مهدخت با رس تایید کرد و گفت: نگرانشم. دریا برای اینکه مهدخت بیشرت غمگین نشود

به چشمانت قسم

گفت: حال بیابریم به شهال خانم بگیم یه چیز خوب برای فردا نهار درست کنه. و هردو از اتاق بیرون

آمدند و که پریا را دیدند که سخت درگیر خواندن کتابش است و از پله بال میاید. دریا با صدای بلند

گفت: سالم پریا خانم! پریا که معلوم بود در حال خودش است جیغ خیفی زد و با دیدن دست دریا

گفت: خاک تو رسم پیشدی؟ دریا خالصه ی ماجرا را تعریف کرد و مهدخت به حرف های او اضافه

کرد: البته اقا رضا کمکش کرد و بردش بیامرستان. پریا دوباره چهرش بی تفاوت شد و گفت: خب دستش

دردنکنه حال میشه برین کنار، من برم درس دارم.

به چشمت قسم

کانال تلگرام رمانکده

دربارسیع گفت: چایی منی خوری؟ پریا رسش را به نشانه ی منفی تکان داد و از بینشان رد شد. صبح از همه زود تر بیدار شد. مانتو شلوارش را رسیع پوشید و کتاب هایش را از روی میز برداشت و داخل کوله انداخت و رسیع از اتاق خارج شد امروز روز مهمی برای او بود. به شهال گفت که تا غروب میناید. و رسیع از خانه خارج شد به خاطر طوالنی بودن شب هوا هنوز تاریک و او در پیاده رو قدم زنان میرفت و به خود امید و اعتماد به نفس میداد. با نفس و شیرین به دم در مدرسه رسید شیرین مثل همیشه موهایش را بافته و عینک گردش را مدام با دست به عقب هدایت میکرد، به معنای واقعی یک دختر تمهربان، ساده، شیک بود. و نفس هم موهایش چرتی زده بود از زیر مقنعه بیرون داده بود. هردو بلند به او سالم کردند و پریا با رس جوابشان را داد و گفت: خب نرستی کجاست؟ نفس رسیع گفت: خانومشون داره میزاد منیتونه بیاد. پریا گفت: پس ما با کی باید بریم؟ شیرین این بار رسیع گفت: با جناب خلج. پریا با شوک گفت: خلج؟! من با اون منیام. بابا خلج و چه به رباتیک. صدایی از پشت رسش آمد و گفت: حال که دستور از مدیرتونه ابالغ شده خانم پریا ایران منش. پریا رسیع به سمت عقب برگشت و گفت: سالم استاد! ببخشید ولی حقیقته شام دبیر زیستید و ما کارمون درمورد هرچی هست جز زیست. خلج گفت: دیگه داری گیر الکی میدیا گه دوست نداری نیام؟ پریا رسش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت ببخشید و با شیرین به سمت رسوئیس بهداشتی رفت و گفت: وای شیرین این خلج چرا میاد؟ شیرین هم در پاسخ سوال پریا سوالی کرد و گفت: تو چرا اینقدر

باهاش بدی؟ بدبخت که باهات خیلی خوبه. پریا دردش گفت: چون دوست صمیمیه کامران و کامران هم نقطه ی ممنوع زندگیم. رشین که پریا را ساکت دید گفت: تویه چیزی رو ازم مخفی میکنی، راستشو بگو این ازت خاستگاری کرده بود؟ پریا اخمی منکی کرد و گفت: شیرین میزمنتا بابا زن داره. شیرین با تعجب گفت: ||| تو از کجا میدونی اونکه حلقه منیندازه. پریا هل کرد اخر کامران به او گفته بود و رسیع گفت: تو... تو مدرسه قبلیم بچه ها میگفتن. شیرین که معلوم بود باور نکرده باشه ای گفت و باهم بیرون آمدند. خلج با احترام همه را به سمت سمند مشکی اش راهنمایی کرد پریا و نفس و رشین هر سه عقب نشستند و خلج سعی میکرد به پریا بفهامند که اینقدر ضایع با او برخورد نکنند. خلج برای شکسته شدن جو سنگین گفت: خب رقیبتون کیان؟ شیرین با شور گفت: دوتا مدرسه پرسونه و یه مدرسه ی دخترتونه که اسمش چی بود؟ پریا اسم مدرسه قبلیت چی بود؟ پریا آرام گفت: نور. خلج

باخنده گفت: ایا امریبه اونا دوست صمیمیه منه، پریا خانم فک کنم بشناسیش، شمس؟ پریا اب دهانش در گلویش میپرد و به رسفه می افتد وبعد از کشید چند نفس عمیق گفت: ش..شمس؟ اون...اون چرا

میاد؟ خلج که سعی میگرد ماست مالی کند رفتار ضایع پریا را گفت: خب..خب معلمه فیزیکه

دیگه. شیرین گفت: وای کامران شمس و میگی؟ خلج و پریا با هم گفتند: بله. نفس که دخرت رک و

پررویی بود گفت: وای من که خیلی ازش خوشم میاد میگن درس دادنش عین همه خشک نیست. من

شنیدم روی ساعدش تفتوی یه اسم به خاطر همین همیشه پیرهن مردونه استین بلند میپوشه. پریا

قرمز شد و خلج دوباره رشوع به سفسته کردن کردو گفت: نه من دستشو دیدم هرچی هست جز

خالکوبی.

ولی هم خودش وهم پریا میدانستند که او نام پریا را خالکوبی کرده. نفس تکیه اش را از صندلی

ماشین گرفت و گفت: وای من خیلی دوست دارم ببینمش پریا رسیع گفت: ولی من امیدوارم نبینمش

چون خوشم منیاد که یاد او مدرسه بیوفتم. نفس بیتوجه به نظر پریا به خلج گفت: آقای خلج میشه

رفتیم اونجا ازما جلو دوستتون تعریف کنید. خلج لبخندی زد و چشمی گفت. و تا محل مسابقه همه

ساکت بودند. پریا که کنار پنجره نشسته بود. به بیرون نگاه میکرد، که شیرین گفت: پریا این همون

برجست که شهاب و دریا و اون رضا بی ادبه میسازه. پریا به برج نگاهی کرد و گفت: من متنفرم از

معماری و عمران. شیرین با ذوق گفت: وای نه من عاشق معماریم میخوام برم وردست شهاب کار کنم.

پریا گفت: من اگه رساری معماری قبولشم هم منیرم. من که میخوام برم فزیک محض بخونم. نفس با

پوزخند گفت: پریا جون ببخشیدا ولی توکه فیزیکو خیلی کم میزنی. پریا خواست چیزی بگوید که خلج

گفت: ربط نداره که نفس مهم عاقله است پریا بدجور عاقله به فیزیک داره. نفس با غرور گفت منکه میدونم برق رشیف قبولم. شیرین که درخت ساده ای بود و رسیع اعتماد بنفیش را با حرف های نفس از دست میداد گفت: وای خوشبختی ولی من که میدونم پشت کوهم مهندسی ابیاری گیاه های دریایی قبول منیشم. پریا با اخم گفت: شیرین تو درصدا از همه ی ماها بالاتره امطمعن قبولی حال نفس یه الفی زد تو چرا باور میکنی. شیرین از تعریف پریا رسخ شدو به بیرون نگاه کرد و نفس چشم غره ای به پریا زد و چیزی نگفت خودش هم میدانست که قبول منیشود ولی دوست داشت شیرین هم از درس بیندازد ولی تا موقعی که پریا بود منیشد این کار را کرد. به محل مسابقه که رسیدند خلج بعد از پارک ماشین در پارکینگ و خاموش کردن ماشین به عقب برگشت و گفت: نفس و شیرین برین این وسایلرو برید اون جعبه ی توی صندوق عقبو پریا میاره انها هم رسیع قبول کردند و رفتند. پریا با بی

میلی ماند وبا خلج به سمت صندوق عقب رفت. بی هیچ خجالتی روبه خلج کرد و گفت: چرا من باید این جعبه رو ببریم؟ خلج به سمتش برگشت و گفت: همیشه به اسمش به قیافه اش و صدایش و هر چیز دیگه ای در موردش عین الرژی دارا رفتار نکنی؟ پریا گفت: تو بهش ادرس مدرسه رو دادی؟ خلج گفت: آره من داد چون می دیدم هر روز داره داغون تر میشه و از خدا ارزویه مرگ میکنه. پریا با صدایی بلند گفت: فکر کردی من داغون نشدم، ارزوی مرگ نکردم؟ خلج پوفی کشید و گفت: من منی دونم حال وایسا من برم گوشیمو از کامران بگیرم پیام باهم بریم. و بی هیچ حرفی از انجا دور شد. پریا از عصبانیت به الستیک لگد میزد و مدام آرام لعنتی میگفت. که صدای کامران آمد: پریا! پریا با عصبانیت به سمتش برگشت و گفت: پریا درد پری و کوفت. کامران تو واقعا بی فکری به معنای واقعی ازت بدم میاد. هامن طور که این حرف را تکرار میکرد با دست او را به عقب هل میداد و ادامه داد: کامران میخوام بزمتم، چرا اومدی ابرومو جولوی شهاب بردی؟ یعنی یه درصد هم بهم اطمینان نداشتی؟ کامران ازت متنفرم. لعنتی ازت. هنوز جمله اش تمام نشده بود که کامران او را در آغوش کشید و لب های بی تاب و گرمش را روی لب های پریا که سخت در حیرت بود گذاشت. حس کرد خونی که این مدت منجمد شده بود در رگ هایش به حرکت در آمده. پریا کمی که گذشت به خود آمد و خودش را از آغوش کامران در آورد و با دست روی لبش کشید و با چشمانی که اشک درونش حلقه بسته بود گفت: احمق! متنفرم ازت! تو... خیلی نفهمی. ازت متنفرم. م ت ن ف ر م. هامن طور عقب میرفت و کامران به سمتش حرکت میکرد و به او میگفت که آرام باشد ولی پریا توجهی منی نکرد تا اینکه با برخورد به ماشین خلج ایستاد و کامران به او نزدیک شد و به صورت پریا خیره شد. مقنعه اش افتاده بود و

موهای خوش حالت مشکی اش دورش ریخته بودند. پریا نفس حبس شده اش را بیرون داد و کامران دستی داخل موهای پریا کشید. نجوا مانند گفت: پریا! عزیزم! هیچ وقت اینطوری منو از خودت دور نکن. پیشانیش را روی پیشانیه پریا گذاشت و آرام تر ادامه داد: لعنتی عاشقتم! لبش را با زبان تر کرد و ادامه داد: آگه و مل کنی بری با یکی دیگه میمیرم. مطمئن باش. پریا اشکش جاری شد و کامران با دست اشکش را پاک کرد و پریا دستی به گونه ی کامران کشید و گفت: احمق نه، منیشه و منیتونم ازت متنفر باشم. خنده ای میان گریه هایش کرد و گفت: دوست دارم. کامران لبخندی زد و این بار با تمام وجودش لب های پریا را بوسید. عشق اش به پریا انقدر زیاد که خودش هم باورش منیشد. حال میفهمید چقدر سخت است از معشوقه دور بودن. هر دقیقه تالطم اش بیشتر میشد و قلبش نا آرام تر. خیالش راحت بود که کسی انجا نیست اخر خلج کشیک میداد و ماشین او نیز گوشه ترین جا پارکینگ و در اخرین

طبقه بود. کامران الله ی گوش پریا بوسید و پریا را به آتش کشید، او را مسخ کرده بود. خودش هم پاهایش دیگر توان ایستادن را نداشت. پریا با صدای شل و بیحال گفت: کامران من برم؟ کامران بی میل لبش را از روی الله ی گوش پریا برداشت و عقب گرد کرد. پریا خواست برود که کامران جلویش را گرفت و گفت: بزار خوب ببینمت. بزار خوب اون چشای مشکیت یادم مبونه. بزار خوب موهاتو ملس کنم، بزار خوب تو بغلم فشارت بدم تا شاید تو این مدت تو خوابم بیای. پریا لبخندی زد و نک پنجه هایش ایستاد گونه ی کامران را بوسید و دم گوشش گفت: خدافظ. وبا برداشنت کارتون از انجا رسیع دور شد و با هر قدم اش رضبان قلب کامران به حالت تعادل برمیگرداند. خلج که به پارکینگ نگاه میکرد با دیدن پریا که با گونه هایی رسخ به سمتش میاید و لبش را گاز میگیرد، دریافت که طرفین راضی بودند. پریابه خلج که رسید با اخمی منکی گفت: که گوشیتو از کامران بگیری. خلج خنده ای کرد و با خلج رسیع به سمت اسانسور رفتند. هردو ساکت بودند هرچند ثانیه یکبار خلج میخندید و پریا با نک پایش به پای خلج میزد. بعد از بیرون آمدن از اسانسور اولین چیزی که نظرش را جلب میکند، لیال بود. هردو از دیدن هم به وجد آمده بودند و هم را در آغوش کشیدند. لیالگونه ی پریا را بوسید و گفت: وای دخترت دمل برات تگن شده بود کدوم خراب شده رفتی؟ چرا بهم دیگه زنگ منیزنی؟ پریا هم گونه ی او را بوسید و گفت: وای میدونی چقدر دمل برای تک تکتون تنگ شده. لیال رسش را روی شانهِ ی پریا گذاشت بوی عطر مردانه ی کامران به مشامش خورد. با دست به پس کله ی پریا زد و پریا با اخم گفت: چیه چته؟ عشق و عالقهِ و ابراز دل تنگیت متوم شد کتک منیزنی؟ لیال خنده ی

مستانهای کردو گفت: یا دماغ من قاطی کرده یا جناب بوی شمسی جونو میدی. که به احتمال صد درصدگزینه ی دوم درسته. پریا گونه هایش قرمز شد و لیال گفت: بیا بریم من از کوله ام اسپری بردارم خالی کن رو خودت تا شاید بقیه نفهمن. و به سمت گوشه ی سالن رفتند. پریا گفت: لیال! لیال هامن طور که در کوله اش میگشت گفت: بله؟ پریا گفت: کامران چرا اومد مگه خانم سیرجانی نباید باهاتون بیاد. لیال در اسپری را برداشت و گفت: کجای کاری سیرجانی یه دعوایی با کتی گرفت کتی هم که باباش کله گنده است اومد انداختتش بیرون. پریا با حیرت به حرف های لیال گوش میداد. لیال کمی مکث کردو گفت: بگو کیو دیدم؟ پریا بی تفاوت گفت: کی؟ لیال هامن طور که روی پریا اسپری را خالی میکرد گفت: پرهام. پریا با صدای بلندی گفت: کی؟! لیال رسیع گفت: چته تو؟ اروم بابا. پریا بی توجه به حرف لیال گفت: کجاست؟! لیال پوفی کشید و گفت: بابا پیش داورها وایساده داره تایم مسابقه اشونو میپرسه. پریا رسیع از پیش لیال به سمت داوران رفت و پشت پرهام ایستاد که صدای پرهام راشنید که

میگفت: اقا یعنی چه؟ ما ساعت پنج تا پنج و نیم یه مسابقه داری بعد از پنج و چهل و پنج دقیقه تا شیش و ربع یه مسابقه دیگه ما ماشین رو باید دوباره تعمیر کنیم یا نه؟ ادمم باشه خسته میشه دیگه. ولی داوران مدام میگفتند که به ما ربطی ندارد. پریا خنده اش را خورد و گفت: پرام _ همیشه ه ، پرهام را منیگفت. پرهام رسش را به عقب برگرداند و با دیدن پریا رسیع به سمتش برگشت و گفت: وای باقالی تو اینجا چیکار میکنی؟ پریا که انگار از شنیدن باقالی کفری شده بود گفت: پرام میزمنتااا. پرهام دستش را مشت کرد و آرام به بازوی پریا زد و گفت: خیلی وقت بود ندیده بودمت. دمل برات تنگیده بود. پریا رسیع گفت: حرف مفت نزن بابا! تو اون موقعه که هر پنجشنبه خونه ی ما بودی فقط باهم کتک کاری میکردیم. پرهام قه ای زد و گفت: خاک تورست حنه احساسی رو گند زدی راستی رسگرد دریا خوبه. پریا تک خنده ای زد و گفت: بازوش شکسته. پرهام خواست چیزی بگوید که شیرین با عصبانیت به سمتشان آمد و گفت: پریا میمیری اطلاع بدی کجا میری؟ پریا گنگ گفت: وا من که اینجا بودم حال مگه چی شده؟ شیرین عینک اش را عقب داد و گفت: بابا این خلجه فلج نیم ساعته دنبالت میگشت. راستی شهاب زنگ زد گفت که باهات کار داره من منیفهمم شهاب همکار خواهرته با تو چیکار داره؟ پرهام پس کله ی پریا زد و گفت: باقالی چندبار بهت گفتم که راز دلتو بهم بگو ولی انگار یاسین تو گوش خر خوندم. پریا هم کم نیارود محکم خواباند پس کله ی او. شیرین که تازه چشمش به پرهام خورد با هل گفت: س.. سالم! ببخشید ندیدمتون. پرهام دستش را روی سینه اش گذاشت و خم شد

و گفت: چاکر شامیم ما تو باید کتی باشی؟ آره؟ چشامن شیرین مانده تيله های ابی درشت شد و

گفت: کی؟! پرهام به پریا نکه کرد و گفت: پری ایشون کی هستن؟ معرفی منیکنی؟ شیرین لبخند منکی زد

و گفت: شیرین خداداد هستم، دوست و هم مدرسه ایه پریا جان. پرهام دستش را با خنده دراز کرد و

گفت: منم پرهام فتاح هستم. خوشبخت از دیدارتون. فک منی کردم این باقالی دوستی به با منکی شام

داشته باشه. شیرین رسخ شد و وسیع دستی داد و به پریا گفت: پری بیا فلج و جمع کن تا همه رو

نکشته. و وسیع دستش را گرفت. و به پرهام رو کرد و گفت: اشنایتون خیلی خوشحال شدم. فعال اقا

پرهام. پرهام رسی تکان داد و با لبخندی دندان منا ددستی به موهایش کشید و به رفتنشان نگاه کرد.

دریا روی تخت نشست، دیگر کالقه شده بود. هرچیزی میپوشید دست گچ گرفته اش رامنی توانست

داخل استینش کند. دستی داخل موهای خیسش کشید و با خود گفت: به درک که منیتونم

بیوشم، سویرشت میپوشم. بلند شد و سویرشتی بدون زیپ سفیدی که کمی گشاد بود را با شلوار جین

تیره پوشید و موهایش را با سشوار خشک کرد و تلی مشکی پارچه ای به رس زد و مثل همیشه به

زدن برق لب اکتفا کرد و تا خواست بار دیگر خودش را برنداز کند که زنگ به صدا در آمد دریا اخم اش را در هم کشید و از اتاق خارج شد صدای مادر بزرگش را شنید که مدام میگوید: قدم رنجه کردی پرسم، خوش اومدی. دریا نفسی عمیق کشید و با وقار تمام پله هارا آرام و با متانت پایین آمد. دوست داشت لباسی بهرت بپوشد ولی به خاطر دستش منیشد. رضا پشت به پله ها روبه روی مهدخت که کنار شومینه بود نشست. مهدخت مشغول تشکر از رضا بود و رضا مدام میگفت: وظیفه بود. دریا با صدایی رسا و محکم سالمی گفت و نظر هردو را به خود جلب کرد. رضا رسیع از روی صندلی بلند شد و دریا بادیدن ظاهر رضا بیشرت برای خود و دستش تاسف خورد. رضاکت شلواری سورمه ای تیره و پیرهن مردانه ای ابی مایل به سفید و کراواتی هم رنگ کتش زده بود و سیخ و مرتب دسته گلش را به دست دریا داد و گفت: ارزوی بهبودی کامل براتون دارم. دریا لبخندی به صورت رضا پاچید و گفت: ممنون! حالتون خوبه؟ رضا بله ای آرام گفتو به سمت مهدخت برگشت و گفت: ببخشید با اجازتون من برم از داخل ماشین نقشه ها رو بردارم بیارم با دریا خانم تکمیل کنم. مهدخت حتامی گفت و رضا از خانه خارج شد و دریا به اشپز خانه رفت تا گل را داخل گلدان بگذارد. گل را کمی بو کرد و با خود گفت: خوش سلیقه است. همیشه از خریدن گل لذت میربد و اینبار برخالف بار های پیش که کارهای رضا باعث عصبانیتش می شد از خرید گل خوشحال و خرسند بود. با صدای رضا که میگفت: دریا خانم؟ رسیع از اشپز خانه بیرون آمد و گفت: بله من اینجام. رضا رسمی و جدی گفت: نقشه ها رو کجا بزارم. دریا با دست به طبقه ی بال اشاره کرد و گفت: بفرمایید. و رضا با گفت ممنون از پله ها بال رفت و دریا هم پشت ریش حرکت کرد. خوب حس میکرد که رضا در برابر او

سعی دارد مودب و موبادیه اداب باشد. دریا وقتی رضا به پله ی آخر رسید گفت: دست راست سومین در. ولی رضا صرب کرد تا دریا هم به او برسد. بعد از ورود به اتاق کار دریا که همیشه نقشه هایش را انجا میکشید رضا نقشه ها را روی مبل گذاشت و به اتاق نگاهی انداخت. اتاقی سفید با میز نقشه کشی و کتابخانه ای که پر از کتاب های معماری ایران و جهان بود. رضا بالبخند گفت: تو همه ی این کتابارو خوندی؟ دریا هامن طور که نقشه را روی می باز میکرد گفت: اون زبان اصلی ها برای بابا بود. رضا خنده ای کرد و گفت: توهم تا چشم باباتو دور دیدی اونارو کش رفتی؟ هان؟ دریا لبخندی زد و گفت: نه، ارث رسیده. رضا رسی تکان داد و گفت: اسم بابات چیه؟ معامر بزرگیه؟ دریا روی صندلی نشست و از روی میز عسلی عکس کوچکی را برداشت و بعد از کمی مکث ان را به دست رضا داد و گفت: فرخزاد ایران منش. معامر، نقاش، شاعر هه ادم دیگهچی میخواد. برجای بزرگ و مشهور

خاورمیانه رو اون ایده داده. توی هاروارد درس خونده بود. اون بهم گفت که برم معماری بخونم. رضا
 هامنطور عکس را نگاه میکرد گفت: چقدر قد بلند و خوشگل هست. خودت کدومی همون که رو
 شونه اش نشستی؟ دریا اهو می گفت و رضا ادامه داد: چقدر موهاش بلند بود! دریا که انگار داشت در
 گذشته غرق میشد گفت: اره موهام به مامانم رفته بود موهای پریا، خواهرم اونیه که تو بغل مامانم به
 بابا رفت. رضا با تعجب گفت: خواهرته؟ دریا خنده ای کرد و گفت: میدونم اصل شبیه خواهرم نیستم.
 من و پرس خاله ام تنها تو کل این دوتا خانواده ایم که چشممون ابی و موهامون بوره. تا قبل از به
 دنیا آمدن پرهام هزیزدوردونه ی دوتا خاندان بودم، وقتی پرهام به دنیا اومد، پرسی با موهای بور و
 چشای ابی کم کم جای منو گرفت. خیلی از هم بدمون میومد، هر دومون دوست داشتیم سوگلی
 باشیم. اون شد پرس شیطون و بامزه و شاد من شدم دختری خشن و خشک و بی اعصاب. به هرکی نگاه
 میکردم میرتسید. چشم وحشی فامیل بودم و اون چشم خوشگله ی فامیل. پریا به دنیا اومد. من بزرگ
 شده بودم یکم از حال پرهام و اون دلک بازیشو نداشتم. اونم یه دختری مثل خودش دلک پیدا کرده
 بود. هه بهم میگفت: رسگرد دریا. من در جوابش فقط اخم میکردم. االن سه ساله که ندیدمش. دریا خنده
 ای کرد و ادامه داد: اصل چرا دارم اینا رو به تو میگم. رضا لبخندی زد و گفت: این طور که تو از بابات
 تعریف کردی فک کنم خیلی مهربون باشه. قدر خانوادتو بدون. دریا نگاهی عمیق به رضا انداخت و
 چیزی نگفت. رضا رسیع قاب عکس را روی یکی از طبقه های کتابخانه گذاشت و گفت: خب بریم
 رسکارمون. راستی کیفیت توماشینمه دارم میرم بهت میدم. دریا رسش را تکان داد و باشه ای گفت. هردو

رشوع کردند کار به روی نقشه ی پورحسین. دریا ایده میداد و رضا میکشید یک ساعت و نیم بی وقفه روی نقشه کار کردند و دریا دوباره نگاهی اجاملی به کل نقشه انداخت و کالفه گفت: نه! به چیزی کم داره. رضا با دست چشمانش را فشار داد باز ان رسدرد به رساغش امده بود. هامن طور که فشار میداد گفت: دریا خانم مرگ من ول کن نقشه تکمیله تکمیله. دریا بی میل نگاهی به رضا انداخت و گفت: اخه اقا رضا من محوطه ی باز رو این طوری منیخواستم. رضا صندلی چرخ دار را به کنار میز کشید و با رس به دریا اشاره کرد که بنشینند. دریا نشست و رضا گفت: شام از این زاویه نگاه کن کجاش ایراد داره بابا محوطه رو ادم کوچیک بگیره بهرت از اینکه مرتاز ویال رو کم کنه. دریا خواست چیزی بگوید که در باز شهال باسینی که دوتا قهوه و کیک شکالتی بود برگشت. چشم رضا کیک شکالتی را گرفته بود، اب دهانش را قورت داد و گفت: ممنونم! ببخشید یه سوال؟ شهال رسیع گفت: بفرماید اقا مهندس. رضا به کیک اشاره کردو با لب و لوچه ای اب افتاده گفت: خونگیه؟ شهال بله ای گفت از اتاق

خارج شد. دریا گفت: بفرمایید! رضا روی مبل نشست و قهوه اش را برداشت و بویش کرد و گفت: اممم بوش عالیه! دریا لبخندی زد و گفت: نوش جونتون. دریا قلوپی از قهوه اش را خورد و گفت: هتل دبی قضیه اش چیه؟ رضا هامن طور که خودش را درگیر کیک شکوالتی کرده بود گفت: هتل فائز یه مجموعه‌ی بزرگ که میخواد تو خوار میانه برتکونه و نقشه اش بارشکت ماست. تا اخر این هفته باید نقشه رو متوم کنیم و فک کنم سه هفته ی بریم دبی. دریا لبخندی زد و گفت: امیدوارم که سفر خوبی داشته باشید. رضا بلند شد و گفت: داشته باشیم چون منو تو میریم. دریا اخمی کرد و گفت: متاسفم بنده منیام. رضا دستی در جیبش کرد و گفت: دریا میخوام اسم تورو زیر پروژه بنویسم بعد خود معامر پروژه نره؟ دریا عصبی روبه روی رضا ایستاد و گفت: منیدونم چرا تا دیروز سایه امو با تیر میزدین امروز اسممو زیر پروژه مینویسید و باهام خوب شدید؟ رضا هم عصبی گفت: بدی شام دخترتا همینه تا یکم بهتون لطف میکنن فک میکنید خریه. دریا به سمت در اتاق رفت و گفت: من از این لطفا منیخوام اقا. و رسیع از اتاق خارج شد. واقعا منیدانست چرا رضا اینقدر با او خوب شده؟ ولی هرچه هست دوست نداشت همکاری رضا و خودش را قطع کند. چون رضا سکوی پرتابی برای دریا بود. بعد از خوردن یک لیوان آب با اعصابی آرام تر به اتاق برگشت و رضا را در حال اصلاح نقشه ی پورحسین دید. لبخندی زد و کنارش ایستاد و گفت: جناب کیوان! رضا هامنطور که به کارش ادامه میداد گفت: رضام. دریا بعد کمی مکث دوباره گفت: اقا رضا، ببخشید اگه باعث خورد شدن اعصابتون

شدم. رضا مداد را روی میز انداخت و به سمت دریا برگشت و با خنده گفت: به قیافه ات منیخورد

اینقدر زود معذرت خواهی کنی. دریا لبخندی زد و گفت: من اگه تقصیر کار باشم حتام معذرت

میخوام. رضا رسی تکان داد و به کارش ادامه داد دریا در حال بررسیه نقشه ی نصفه و منیه ی هتل

بود. سوپرستش کلفت بود و موهای بازش باعث گرمای دوبرابر شده بود. ولی سعی کرد به گرما

اهمیتی ندهد و به کارش برسد. رضا را دید که کراواتش را شل کرد و کتش را در آورد و استین پیرهن را

بال زد. معلوم بود گرمش شده. دریا روبه رضا گفت: اگه گرمه پنجره رو واکنم. رضا گفت: نه منی خواد.

پنجره پشتته ممکنه رسما بخوری. دریا گفت: نه بابا خودمم گرمه پنجره رو وا میکنم. و از روی صندلی

بلند شد و به سمت پنجره رفت خواست بازش کند، که رضا دستش را روی پنجره گذاشت و گفت: میگم

نه یعنی نه دیگه. دریا باشه ای گفت با گنگی روی صندلی نشست و موهایش دیگر داشت کالفه اش

میکرد. همه را به یک سمت آورد و سعی میکرد با دست شاملش، موهایش را ببندد ولی همه ی تالش

هایش بی فایده بود. کالفه کش را روی میز پرت کرد و بلند اهی گفت و توجه ی رضا جلب شد و به

سمتش رفت و پشت صندلی اش ایستاد و با لبخند گفت: چیه چرا اینقدر کالفه ای؟ دریا رسش را بال گرفت و گفت: چیزی نیست. رضا به میز تکیه داد و گفت: ده چیزی هست که اینقدر کالفه ای و هی پوف و اه میگی. بگوشاید تونستم کمکت کنم. دریا به موهایش اشاره کرد و گفت: رو مخمه، فک نکنم که بتونی کمکی کنی. رضا لبخندی زد و کش را از روی میز برداشت و دوباره پشت اش ایساده گفت: چرا یه کمک کارساز و مفید میتونم بکنم. موهای دریا را آرام جمع کرد و خیلی با لطافت موهایش را بست. همین که موهایش را رها کرد دریا اخیشی گفت و روبه رضا ادامه داد: نجاتم دادی. ممنون. رضا لبخندی زد و گفت: دریا به نظرت نقشه ی خوبی از اب درمیاد. دریا رشوع کرد به توضیح درمورد بنا و معماری مدرن وسط حرفش بود که موعده تحویل نقشه را فراموش کرده بود، هامن طور که به نقشه نگاه میکرد گفت: راستی گفتمی کی نقشه رو تحویل باید بدین؟ رضا گفت: آخر هفته باید تحویل بدیم. دریا گفت: خب، خب. رضا لبخندی زد و گفت: بگو ناراحت منیشم. دریا از لبخندش جرعتی گرفت و گفت: خب دبی دیگه برج العرب منی خواد. میخواد یه چیز عجیب داشته باشه یه چیز مدرن و عالی. به پیشانی اش دستی کشید و گفت: ولی این اصل شبیه برج العرب نیست. دریا رسیع گفت: نه نه اشتباه نکن منظور من این بودیه چیزی خاص میخواد چون داره پول زیادی میده و دیگه منیخواد برجی داشت باشه که منای اونطوری داشته باشه. رضا قدمی در اتاق زد و رسدردش اوج گرفته بود. با

دست به رسش کوبید و لعنتی گفت. دریا پرسشی گفت: اقا رضا رست درد میکنه؟ رضا اهو می گفت و دریا ادامه داد: وایسا الان برات یه چیزی میارم رسدردت خوب میشه. و رسیع از اتاق خارج شد رضا روی مبل نشست و دستش را ستون رسش کرده بود و به اتاق نگاه میکرد که چشمش دوباره به قاب عکس افتاد. از روی مبل بلند شد و به سمت قاب عکس رفت و عکس را از روی کتابخانه برداشت و روی صورت دریا کشید و آرام گفت: کاش تو این مسیر پامنی داشتی، اون وقت صد بار عاشقت میشدم. صد بار. دریا لیوان را داخل سینی گذاشت و خواست از اشپز خانه خارج شود که مهدخت گفت: دریا خسته نشدین؟ یکم استراحت کنین. دریا لبخندی زد و گفت: تا نهار نیم ساعت مونده، اون موقع استراحت میکنم. و رسیع از پله ها بال رفت در را آرام باز کرد و رضا را در حال ماساژ شقیقه هایش دید. لیوان را جلویش گرفت و گفت: بفرما بخور رست رو خوب میکنه. ولی باید تا تهشو بخوری. رضا لیوان را گرفت و گفت: آگه زهر مارم بدن بگم رست خوب میشه میخورم. و یک نفس رسکشید و گفت: خوشمزه بود چی هست؟ دریا پشت میز نشست و گفت: اب سیب و گالبی و پودردارچین و مخمر اب جو. رضا رسش را تکان داد و گفت: خوش مزه بود ولی فک نکنم کار ساز باشه. دریا با اخم ساختگی گفت: انرژی

منفی نده، رضا به پای نقشه ی پور حسین برگشت و گفت: من که میگم تاثیر نداره. دریا هم ابرویی بال داد و گفت: همیشه مقاومت میکنی در برابر موضوع های مختلف. رضا هم با هامن اخم، خنده ای کرد و گفت: دیگه دیگه. دریا دیگر حرفی نزد و رضا ادامه داد: راستی موبایلت زنگ خورد، منیخواستم فضولی کنم ولی دیدم که شهاب بود. دریا اهومی گفت و گوشی اش را از روی عسلی برداشت و به شهاب رنگ زد و بعد از سه بدق برداشت و گفت: سالم دریا خانم! خوبید؟ خدا بد نده رضا بهم گفت چجوری دستتون آسیب دیده. دریا به رضا نگاهی انداخت و گفت: اقا رضا لطف داشت کمک کردن. شهاب با خنده و تعجب گفت: چی؟! رضا به دریا نگاهی کرد و گفت: گفتش چی، باورش منیشه من و تو صلحیم. دریا خنده ای کرد و گفت: اقا شهاب اقا رضا میگن باورتون منیشه که مونو اون تو صلحیم. شهاب خنده اش را خورد و گفت: نه وهلا. اصل من یه کاری داشتم پاک یادم رفت، ببخشید دریا خانم میشه شیرین بیاد خونه ی سام من حدود ساعت هفت، هشت میم دنبالش. دریا گفت: چشم به پریا میگم که اطلاع داشته باشه. شهاب رسیع گفت: نه خود شیرین به پریا گفته. دریا بعد از کمی تعارف های معمولی قطع کرد. دریا لبخندی به رضا زد و گفت: بیا بریم نهار که مامانیم نیومده بال. رضا سینه به سینه ی دریا ایستاد و گفت: دریا! منیدونم چه جور ی بگم ولی... ولی تو منو یاد

یکی میندازی که ... بغضی سنگین گلویش را گرفت ولی ادامه داد_ که از اون بهرت ندیدم. دریا گنگ و

گیج بود لبخند نصفه نیمه زد و خواست چیزی بگوید که در باز شد و شهال منایان شد، دریا رسیع

گفت: بله شهال خانم؟ شهال گفت: دریا جان مهدخت خانم گفت که بیاید نهار، قورمه سبزی درست

کردم. دریا باشه ای گفت و شهال بی مکث از اتاق خارج شد و رضا کراواتش را سفت کرد و استینش را

پایین داد و خواست کتش را بپوشد که دریا گفت: گرمه کت نپوش مامان بزرگم خون گرمه زیاد از کت

و کراوات خوشش منیاد. رضا با خوشحالی رسیع کراواتش را باز کرد و گفت: اخی داشتم میپختم کلی

دری وری نثار خودم کردم که چرا اینقدر رسمی اومد. دریا خنده ای کرد و گفت: حال بیا بریم تا خود

مهدخت خانم نیومده. و با رضا از اتاق خارج شد. هامن طور که به سمت پله ها میرفتند رضا

گفت: خونه ی خیلی دنج و شیکی مادر بزرگت داره. دریا تشکری کرد و دستش را داخل جیبش کرد و

رضا با دست به پله ها اشاره کرد و گفت: بفرمایید. و هردو از پله ها پایین آمد. مهدخت بلند گفت: بچه

ها بیاید نهار که از دهن افتاد. دریا و رضا به میز نهارخوری دوازده که در نزدیکیه تراس بود حرکت

کردند. دریا و رضا کنار هم و مهدخت رس میز نشست و با لبخند گفت: بکشید، پرسم بکش. رضا لبخندی

زد و گفت: ظرفتون رو بدین بریزم براتون خانم ایران منش. مهدخت لبخندی زد و ظرف را به رضا داد

وبعد از ریخت برنش خواست خورشت بریزد که دریا گفت: نه نریز. رضا با تعجب و مهدخت با کالفگی به دریا نگاه کردند. مهدخت با لبخندی تصنعی گفت: دخترتم بزار این یه روز نافرمانی کنم. دریا رسیع گفت: نه مامانی این غذا براتون رضه داره کروسرتول و چربیتون بال هست لطفا مالحظه کنید. مهدخت روبه رضا گفت: نگاه کن پرسم اینجا حکومت نظامی راه انداخته. دریا عصبی رسیع گفت: ||| مامانی؟! مهدخت خنده ای کرد و گفت: دروغ میگم بگو میگی. دریا عصبی به صندلی تکیه داد و گفت: باشه بخورید ولی جواب خانم دکرت رو خودتون باید بدید. رضا صدایی که سعی میکرد نخندد گفت: خانم ایران منش حال شام این یه بار به خاطر دریا خانم نخورید، دریا خانم به خاطر خودتون میگه. مهدخت که نمیتوانست دیگر این درخواست را رد کند باشه ای گفت و شهال برایش مرغ آورد و رضا به سمت دریا برگشت و او را عصبی دید نگاهی به پاهای دریا کرد که مدام به زمین میکوبد، آرام دست گرم اش را پرو پای دریا گذاشت و حس کرد لحظه ای، نفس نکشید و سیخ شد. دریا آرام رسش را به سمت رضا برگرداند ولی هرچه سعی کرد اخمی بکند کار ساز نبود. با رضا با چشامنش سعی کرد دریا را به آرامش دعوت کند. دریا هم خیلی رسیع دعوتش را پذیرفت. رضا با لبخندی پیروزمندانه

گفت: ظرفتو بده برات غذا بریزم. و تا پایان نهار حرفی بینشان رد و بدل نشد. دریا عصبی بود نه از دست او از دست خودش که چرا هیچ عکس العملی نشان نداده. غذایش را نصفه نیمه ول کردواز روی صندلی بلند شد و روبه مهدخت گفت: من میرم بالال کاردارم، خوشمزه بود. و رسیع از انجا دور شد و از پله بالال رفت. رضا با رفتن دریا سیر شد و روبه مهدخت گفت: خانم ایران منش غذا عالی بود. منم برم نقشه ها همه مونده. مهدخت که کمی شوک شده بود گفت: ب... برو پرسم. رضا رسیع از انجا دور شد و به سمت اتاق کار دریا رفت. در زد و کمی مکث کرد ولی صدایی نشنید در را آرام باز کرد ولی دریا را داخل اتاق ندید. به راهرو نگاهی انداخت و باخود گفت: رضا حال میمردی دست بهش منیزدی. گند زدی تو صلح و صفا تون. وای دریا از دست تو که له خاطرت دارم میام منت کشی. از بین درهایی که انجا بود یک در را انتخاب کرد و به سمت اش رفت. دریا در اتاق راه میرفت منیداست چه کند، پیش رضا برود یانه. کمی مکث کرد، پراز تالطم و حس تشویش بود از رکی میز اتاقش تصمیم گرفت کتاب سهراب سپهری بردارد، هنوز دستش به کتاب نخورده بود که صدای درزدن آمد. رسیع کتابی برداشت و سعی کرد عمیق ترین اخم عمرش را بکند. و با صدایی که سعی میکرد نلرزد گفت: بفرمایید. در به آرامی باز شد و هیكل خوش تراش و ورزیده ی رضا منایان شد. دریا سعی کرد هامن پرستیژ را داشته باشد و به خواندن کتاب ادامه داد. رضا آرام گفت: میتونم بیام تو؟ دریا با حالتی

مصلحتی پوفی کشید و گفت:دیگه اومدین تو. رضا روی تخت نشست و گفت:دریا.میشه بهم نگاه کنی باهات حرف دارم.دریا کتاب را بستت و با کالفگی گفت:بفرمایید جناب مهندس.رضا دستی در موهایش کشید و گفت:تو چرا یهو اینطوری شدی؟دریا کتاب را با عصبانیت روی میز گذاشت و از روی صندلی چرخدار بلند شد و گفت:وای الحق که پرویی.فک منی کردم حافظه ی اندازه ی ماهی داشته باشی.ببین اقا رضا من عین اون فریبا و امثال مثل فریبا نیستم که با یه رسیع حرکات دمل بلرزه و همه چیمو دودستی بهت بدم.ببخشید اینقدر رک حرف میزنم ولی تو مثل همه دخرت هارو خر فرض میکنی.ولی کور خوندی.هه اقا تا دیروز میخواست منو اخراج کنه و هی سنگ مینداخت تو کارم امروز میاد میگه بیا بریم دبی وبهم تو نقشه کمک کن.فکر کردی من با یه دبی رفنت خر میشم.اخه پرسجون فک کردی مگه من عین بعضیام که به خاطر پول و میلیاردر بودن بابات بهت نزدیک شم و توهم که فرصت طلب بلندشی هر غلطی دلت خواست بکی.هان؟هه تو رسما میخوری تو واقعا زیبایی جمع کن بند و بساطتو برو یکی دیگه رو پیدا کن.سکوت کرد و با عصبانیت به چهره ی غمگین رضا نگاه

کرد. رضا در یک حرکت از روی تخت بلند شد و روبه روی دریا ایستاد اخمش را بیشتر کرد و با صدایی آرام گفت: واقعا فکر منی کردم که اینقدر بدبخت و ذلیل شدم که کارمند منو ادم رزلی شناخته باشه. حال واقعا دارم حس میکنم که چرا اینقدر شهاب بهرت بودی. حال منظورتو فهمیدم موقعی که بیمارستان بودی. اون امتحانشو پس داده. ببخشید دریا خانم، خانم ایران منش، من الان امتحانم و رد شدم؟ حتما هم از کالس پرت میشم بیرون... باشه، حقم داری، حقم یدار به پرسى مثل من که هر شب با یکی میخوابه اعتماد نکنی. منم بودم به یه آشغالی مثل خودم اعتماد منی کردم. کمی مکث کرد و گفت: پس... پس من برم وسایلمو جمع کنم برم. البته تو میتونی تو رشکت مبونی. و اصل ممکنه منو هفته ای یه بار هم نبینی. به سمت در رفت، دریا فکرش را هم منی کرد که رضا چنین حرف هایی بزند. رضا دم در ایستاد و برگشت و با تعلق گفت: البته اینو بدون که واقعا این بار قصد بدی نداشتم. اینو مطمئن باش. و از اتاق خارج شد، دریا نفسی از رس اسودگی کشید و با خود درگیر بود. واقعا رضا هیچ قصدی نداشت یا اینها را فقط برای مردد کردن دریا گفته بود. تصمیم گرفت برود و جلوی رفتنش را بگیرد. از اتاق خارج شد و به اتاق کارش رفت در را باز کرد و اتاق را خالی دید. با کالفتگی و رسیع از پله پایین آمد و شهاد را دید که به سمت آشپز خانه میرود. رسیع گفت: رضا کجاست؟ شهاد گفت: رفت تو حیاط ولی حرفی نزد، فک کنم عصبی بود. دریا تشکری کرد و به سمت در ورودی رفت و از آن خارج شد. رسیع ماشین رضا را چک کرد که در آنجا هست یا نه؟ خودش هم

دلیل این همه عجله را میدانست. ماشین را خاموش دید نفسی راحت کشید و با چشم دنبال رضا گشت. که او را در روی الچیق دید که به حوض زل زده و سیگار را با خشونت متام میکشد. آرام از پله ها پایین آمد سویرشتش زخیم بود و رسدش منیشد. کنار رضا روی الچیق نشست، رضا دود سیگار را بیرون داد و دریا به رسفه افتاد، سیگار را کف حیاط با پا له کردو ببخشید آرامی گفت. دریا باکمی مکث گفت: میدونی، سیگاری که میکشی چقدر ضرر هدار. جون اطرافیانت به کنار که باعث بیماری اونا میشی به خودتم داری آسیب میرسونی. رضا با پوزخند گفت: من همهی آسیبا رو به خودم زدم و خودم تو لجن انداختم این یکی هم روش. دریا لبخندی زد و گفت: اصواتو هر کاری یه راه برای رهایی هست توی برجا هم اسانسور هست همه پله ی اسرتاری. توهم خودتو از تو لجن دربیار. رضا باز با پوزخند گفت: حرفات ارمانین. دریا دستانش را قالب کردو باصدا نفسش را بیرون داد و به چهرهی رضا که با اخم به حوض نگاه میکرد، زل زد. رضا بدون نگاه کردن به او گفت: چیزی شده؟ دریا با لحنی به

مثال جدی گفت: من منی فهمم چرا مردا فک میکنن اخم کنن جذاب میشن ولی منیدونن که اخم که میکنن شبیه هرچی میشن به جز ادم جذاب. رضا ابرویش با حرف دریا بالال پرید و به اونگاه کردو

گفت: هان؟! دریا لبخندی منوی زد و گفت: جناب اون سگرمه ها رو باز کن. به خاطر خودت میگم

چون اونوقه خواهر اکرب قصابم نگات منیکنه. رضا ناگهان از خنده منفجر شد و دریا هم از خنده ی او خندید و رضا با خنده گفت: وای دمل درد گرفت. دریا تو اصل به قیافه ات منیخوره اینقدر بامزه باشی. دریا از روی الچیق بلند شد و گفت: دیگه دیگه. کمی جدی شد و ادامه داد: اقا رضا هردو تامون تو این ماجرا مقرر بودیم و البته تقصیر شام بیشرت بود منم هم زیادی تند رفتم. رضا بلند شد و دقیقا سینه به سینه اش ایستاد و گفت: دریا ولی به جون خودت من فصدی نداشتم میخواستم از اون حال و هوا دربیارم. حال بخشیدی گناه نکرده ام رو؟ دریا با رس تایید کرد و لبخندی زد و گفت: اقای ریس یادتون باشه من ادمی نبودم که یکی رو به این راحتی ببخشم، مخصوصا پرسا. رضا هم خنده ای مردانه و جذاب کرد و گفت: منم ادمی نبودم که معذرت خواهی کنم، مخصوصا از دخترتا. و با لبخندی مهربان ادامه داد: بیا بریم تو، بالغیرتا رسما نخوردی. دریا تک خنده ای کرد و هردو باهم به داخل رفتند و تصمیم گرفتند در سکوت به بررسی نقشه ها پردازد. بعد چند ساعت رضا با صدایی خسته گفت: دریا بیا این نقشه رو ببین. دریا از روی صندلی بلند شد و خواست بسمتش برود که صدای بلندی در بسته شد. دریا با نگرانی گفت: وای من برم ببینم چی شد؟ رضا کالفه گفت: دریا ساعت هفته منم خسته ام بیا اینو چک کن من برگردم برم خونه فردا صبح زود باید برم رشکت، لطفا. دریا باشه ای گفت و به

سمت نقشه و میز معماری رفت. رضا از صندلی بلند شد و دریا روی صندلی نشست و رضا کمی خم شد و گفت: چک کن خانم مهندس. دریا داشت بخش های مختلف نقشه را چک میکرد. صدای دویدن و جیغ زدن امد رضا با گنگی گفت: مغوال حمله کردن؟ دریا خواست چیزی بگوید که در باز شد و پریا هامن طور که مقنعه اش را درهوا میچرخاند بلند بلند میگفت: پرسا همه سوراخن پرسا همه سوراخن. دریا و رضا با تعجب به او نگاه میکردند. پریا که کامل داخل امد پشتش دخترتی با موهای قهوه‌ای شنرو و چشامنی سبز _ عسلی منایان شد که قهقهه و دست میزد. دریا با عصبانیت گفت: پریا زشته، اروم باش. ولی پریا فقط بال پایین می پرید و مدام هامن جمله را تکرار میکرد. تا اینکه دریا بلند گفت: پریا! پریا رسیع سیخ ایستاد و گفت: ب..بله؟ و هامن موقع بود که چشمش به چشامنی متعجب و درید مانند دریا افتاد. اب دهانش را فورت داد و گفت: سالم آقا! خوبید؟ ببخشید مزاحم خلوتتون

شدم. دریا تو هم ببخش و به شیرین نگاهی انداخت و هردو بدون وقفه رسیع از اتاق خارج

شدند. رضا با بسته شدن در قهقهه ای زد و گفت: وای این خواهر فک کنم سخته ناقص زد، بدبخت چه

گناهی کرده بود داشت شادی می کرد دیگه. دریا روی صندلی دوباره ولو شد و گفت: وای این دخرت تا

منو نکشه راحت منیشه. صد دفعه بهش میگم رفتاراشو عوض کنه ولی کو گوش شنوا، واقعا یاسین تو

گوش خر. رضا با لبخند گفت: خوب تو حرص نخور من دارم میرم دیگه. میخوام برم فقط بخوابم. دریا

رسیع نگاهی به او انداخت و بی هیچ فکر قبلی گفت: شام مبون بعد برو. رضا نخست رد کرد ولی وقتی

دریا را مسمم در این راه دید قبول کرد. هردو خواستند از اتاق خارج شوند که رضا گفت: بابات اینجا

هستش؟ دریا رسش را پایین انداخت و گفت: نه خیلی وقته نیست دیگه اینجا. رضا غمی در چهره اش

منایان شد، شاید تصور کرده که پدر دریا هم مانند پدر او بوده. دریا خواست چیزی بگوید که پریا با

ذوق جلویشان منایان شد و گفت: اقا و خانم مهندس بفرمایید پایین که معرکه به پاکردم. و رسیع به

طبقه ی پایین رفت. دریا و رضا از پله ها پایین آمدند و دیدند که پریا و شیرین وسط سالن ایستاده و

مهدخت و شهال هم روی مبل نشسته اند. آنها هم به جمعسان اضافه شدند و دریا با کالفتگی

گفت: بگو که میخوام برم یه چیزی بخورم. پریا باشه ای گفت و رشوع کرد به توضیح دادن. بعد از

جداشدن پریا و شیرین از پرهام. شیرین رسیع دریا را به پیش خلع برد. پریا از چهره ی نفس و شیرین

تشویش را میخواند ولی او آرام بود. اولین مسابقه اش با مدرسه ای پرسانه بود. نفس که دوست داشت

مثل همیشه پیش قدم باشد ماشین را به داخل زمین گذاشت و کنرتلش را به دست گرفت. مدتی از

مسابقه ی این دو تیم نگذشته بود که پرسی که ماشینش را راهنمایی میکرد، پیروز شد. شیرین اسرتس

داشت و نفس دماغ بود و باز پریا آرام بود. و خود هم از این آرامش متعجب بود. پریا با هزار زور زحمت شیرین را راضی کرد که مسابقه ی بعد اوماشین را کنترل کند. بازی با تیم پرسانه ای بود که پرهام رسگروهش بود. شیرین با دستانی لرزان به زمین رفت و بعد مدتی کوتا پرهام با ترفند های که در موتور ماشین به کار برده بود پیروز شد. شیرین از رینگ بازی خارج نشده بود که پرسای از تیم پرهام برایش زیر پای میگیرد و او محکم به زمین برخورد و غش میکند و جو زمین متشنج میشود همه در همهمه ی بهوش آوردن شیرین بودند و داور ها و هراست سعی در آرام کردن جمع ولی دعوایی شدید رخ داده بود دعوایی بین پرهام و سهراب یا هامن پرس خاطی. سهراب را از تیم اخراج و پرهام را از زمین خارج میکنند. شیرین نیز به هوش می آید و ان بازی را به نفع مدرسه ی پریا ثبت

کردند. بازی آخر پریا به زمین رفت و که با مدرسه ی نور مدرسه ی قبلی اش بازی کرد، که توانست آنها را برسد و در آخر با برگذاریه یک مسابقه بین مدرسه ی پریا و مدرسه ی پرهام که در آخر پریا برنده شد و کاپ برنده را پریا بالای ریش برد. پریا با خنده کل ماجرا را تعریف کرد بی آنکه نامی از پرهام برسد. دریا و رضا هر دو لبخند میزدند ولی مهدخت و شهال قهقهه میزدند. دریا جدی شد و گفت: اسم مدرسه هایی که مسابقه دادین چی بود؟ پریا خواست چیزی وید که شیرین خنده ای کرد و گفت: یکیشون که مدرسه ی فامیلتون، امم اسمش چی بود؟ اهان پرهام، اقا پرهام. پریا ریش را پایین انداخت دوست نداشت عکس العمل دریا را ببیند. دریا با شوک گفت: چی؟! پریا خیلی تند گفت: دریا به خدا من امروز دیدمش. اونم تو مسابقه، حالتم پرسید و گفت که بهت سالم برسونم. دریا خنده اش را خورد و گفت: سلامت باشی حال پاشین جمع کنید معرکتون رو. دریا بلند شد و به سمت تلوزیون داشت میرفت که صدای خنده ی رضا را شنید. به عقب برگشت و گفت: پریا منیخواه معرکه رو جمع کنی همین طور ادامه بده چون یه نفر خیلی خوشش اومده. رضا متوجه ی تیکه ی دریا شد و خنده اش را خورد و گفت: دریا خانم خواهرتون خیلی بامنکه. پریا رسیع تر از دریا گفت: نظر لطفونه آقای، راستی دریا معرفی منی کنی؟ دریا بی میل و با اکراه گفت: رضا کیوان ریس رشکت. پریا خنده اش را خورد و گفت: دریا این همون اقا هست که. دریا رسیع وسط حرفش پرید و گفت: اره حال برو به شهال خانم کمک کن. پریا هم پا پی نشد و رسیع با شیرین به اشپز خانه رفت. دریا هم بی مکث به روی مبل نشست و خودش را با گوشیش مشغول کرد. رضا هم پیش دریا رفت و کنار نشست و آرام گفت: دریا! دریا هومی گفت و رضا ادامه داد: خواهر باحالی داریا. دریا بی تفاوت گفت: مرسی ولی اگه

باهاش یه روز زندگی کنی میفهمی چقدر حرفت غلط بوده. رضا با لحنی بدجنسیانه گفت: حسودی

64

کردی؟ دریا اخمی کرد و گفت: اخی من به چیه حسودی باید بکنم؟! رضا به طرفی دیگر نگاه کرد و گفت: همین که از خواهرت تهریف کردم ولی از تونه. دریا پوزخندی زد و گفت: وای خوشبحال پری که چنین چیزی نصیبش شده. بعد بلند شد و گفت: برو بابا. ولی رضا راست میگفت چون واقعا دریا حسودی کرد دوست داشت رضا از او تعریف کند. شام هم با شوخی های پریا تمام شد و دریا در کل شام رضا را زیر نظر داشت که رفتارش با پریا چگونه است. جدی ولی جنتلمانه بود. دریا از رفتارهایی که رضا با او داشت احساس امنیت میکرد. حس میکرد پشتبانه قوی دارد. همه باهم در سالن بودند که رضا بلند شد و روبه مهدخت گفت: خب دیگه خانم ایران منش، من دیگه برم. و موجی از تعارفات

همیشگی به طرفش هجوم بردند. و او همه را رد کرد چون واقعا دیگر خسته بود. دریا با او به طبقه ی بال امد تا در جمع کردن نقشه به او کمک کند. رضا بعد از پوشیدن کت نقشه را از دستان دریا گرفت و گفت: فردا ده، یازده میام که نقشه ی دبی رو تکمیل کنیم. دریا دستش را قالب کرد و گفت: نه ببخشید من فردا نیستم. قرار دارم. رضا رسیع با کالفگی گفت: نه دریا حال قرار عاشقانه ات رو بهم بزن تورو خدا بابا اخر هفته باید تحویل بدیم نقشه رو. از فکر رضا تعجب کرده بود ولی رسی به طرفین تکان داد و گفت: متاسفم ولی منی تونم نرم قول دادم. رضا لبخندی زد و گفت: بهت گفته باهات بهم میزنه اگه نری چرت گفته عمرا ولت کنه. اصل ولت کرد من خودم خرکشش میکنم بیاد خواستگاریت خوبه؟ دریا با عصبانیت گفت: ای بابا گیر دادیا من میگم نره بعد توهی میگی بدوش، منیشه یعنی منیشه. رضا اخمی کرد و گفت: اصل تو کارمند منی منم بهت مرخصی ندادم پس باید مبونیو نقشه رو کامل کنیم. و در اخر لبخند بدجنسی زد. دریا کفری شد ولی رسیع گفت: جناب ریس این نقشه برای شام اقا شهاب پس به من ربطی نداره. و ابرویش را دوبار بال انداخت. رضا اخمش را غلیظ کرد و گفت: باشه برو پیش دوست پرست بهش از قول من بگو پرسه ی یابو به خاطر تو ریسم باید رضر کنه. دریا چیزی نگفت و رضا هم خدافظی کرد و رفت. در کل راه داشت به این ماجرا فک میکرد که دریا هم مانند او از محبت مادر و پدر دور بوده ولی چرا مانند او به لجن کشیده نشد؟ ولی به هیچ نتیجه ای نرسید. ماشین را داخل حیاط پارک کرد و بی حال به داخل خانه رفت. روی مبل ولو شد و بلند داد زد: فیهیمه! فیهیمه؟! که یادش امد صبح زنگ زدواز او درخواست کرد که باز هم مباندا. آرام و خسته از روی مبل بلند شد و گفت: خدایا چی میشد منم عین حیوون گیزند منیکردم و الن زن و بچه

داشتم؟ رسیع به خودش ترش زد و گفت: رضا خان میخوای زن بگیری که بچه ات یکی بشه مثل خودت،
عقده ای و بدبخت. پوفی کشید و بطری که از داخل یخ چال برداشت یک نفس رسکشید و وقتی که

65

تشنگی اش برطرف شد دوباره به سالن برگشت و روی مبل دراز کشید و داشت کم کم چشمش گرم
میشد که موبایلش زنگ خورد با کالفگی گفت: ای لعنت بر مزاحم. و اتصال را زد و گفت: هوم؟
بفرما؟ صدای دریا از پشت خط آمد: اقا رضا معذرت بد موقع مزاحم شدم مامانی گفت زنگ بزnm. رضا
پهلوی به پهلوی شد و گفت: بفرما دریا خانم مهدخت خانم چی فرمودن؟ دریا روی تخت دراز کشید و
گفت: جمعه هفته ی دیگه از ساعت پنج تا هشت مراسم داریم تو خونه امون گفتیم به مامانی که
ممکنه دوست نداشته باشید بیاید ولی مامانی اصرار داشت بگم. رضا تک خنده کرد و گفت: تولد

کیه؟ تولدش مبارک، اگه تونستم میام. دریا کمی صدایم غمگین شد و گفت: ببخشید تولد نیست، مراسم سالگرد هستش. رضا هم صدایش را غمگین کرد و گفت: من تالشم رو میکنم بیام. خانم ایران منش برام حکم مادر رو دارن. دریا تشکری کرد و رضا با لحنی خبیثانه گفت: دریا خانم فردا ماشینتونو میریم کارواش که با ماشین متمیز برین دیدار دوس پرستون. دریا اخمی کرد و گفت: اقا رضا بنده اصل دوست پرس ندارم که بخوام باهاش قرار بزارم با اجازتون میخوام برم دانشگاه. رضا تک خنده ای کرد و گفت: ای بابا این همه من اه و نفرین کردم الکی بود. دریا بیمزه ای گفت و بی هیچ معطلی خدافظی کرد. در این یک هفته دریا نه رضا نه شهاب و نه فریبا را دید صبح تا شب درخانه در حال خواندن کتاب بود. دلش هوس پیاده روی کرده بود ولی رسماً برای دستش خوب نبود. پریا هم با شیرین کامال گرم گرفته بود در حدی که به او ماجرای کامران را گفت و اونیز احساس همدردی کرد. شیرین هم به دریا درمورد خانواده اش گفت که شهاب برایش حکم برادر را دارد و همیشه در مشکلات از او کمک میگیرد. پریا از شیرین و دریا از شهاب دعوت کرد تا در مراسم سالگرد رشکت کنند. دریا فریبا را هم دعوت کرد. فریبا در این مدت مدام به دریا زنگ میزد و میگفت تیپ و ظاهراش کامال عوض شده و این فریبای جدید را بیشتر دوست دارد. دریا خوشحال بود که فریبا ادم جلف و اویزون دیگر نیست. روز مراسم سال فرا رسید پریا با بیحالی از خواب بیدار شد. پتو را کنار زد و از تخت پایین آمد روبه روی اینه ایستاد هنوز چشمش درد میکرد، دیشب انقدر زار زد که امروز در مراسم حداقل گریه نکند. ولی منیشد، مطمئن بود که با صدای قرآن دوباره به گریه خواهد افتاد. نگاهی به پنجره انداخت و از دیدن برف نشسته روی درختان متام خاطرانش زنده شد. دوباره به خود نگاه کرد و دستی به

زخمی قدیمی که بالای پیشانی اش بود کشید. جای زخم قدیمی که نشانه ی درد روحی بزرگی بود

که با هیچ دوايي خوب منیشد. پوفی کشید به دستشویی رفت. روی تخت ولو شد از زیر بالش

موبایلش را بیرون آورد و به اژانس زنگ زد باید میرفت. رسیع از داخل کمد مانتو، شلوار و شالی مشکی

66

درآورد و از اتاق خارج شد ساعت ده شده بود و پریا میدانست همه درگیر مراسمند و کسی متوجه

غیبت او منی شود. فقط برای اطمینان کاغدی کوچک نوشت: همون جای همیشگی رفتم، نگران

نباشید. بعد یک ساعت در راه بود و ترافیک بالخره رسید. به راننده گفت که منتظرش مبانند و از

تا کسی دور شد. سعی میکرد از روی سنگ قربها رد نشود. هر چه به قربها نزدیک میشد بغض اش

سنگین و سنگین تر میشد. کنار دوقربی که سنگ صبورش بودند خودش را انداخت و دستی روی

سنگ قربها کشید و آرام گفت: فرخزاد ایران منش _ چند قطره اشک آرام چکید و ادامه داد _ سودابه خان محمدی. اشک هایش بی امان پایین می آمدند و مدادم بادیست پاکشان میکرد. آرام گفت: مامان؟ بابا؟ دمل براتون تنگ شده. باورم منیشه که با امروز میشه چهار سال و ملون کردین. خب چرا؟ هه خب خب معلومه اونور بهرته. خیلی خودخواهید. رفتید کل زندگی من سیاه کردین. من بعد این همه مدت تازه پرهامو دیروز دیدم منو دونم پریناز حالش چطوره؟ خاله خوبه یانه؟ بابا؟ دمل میخوام عین چهار سال پیش برام یه تولد بگیری کل شهر و دعوت کنی بعد خودت فردا شبش منو تنها بدون مامان بدون دریا بری دربند و کلی باهم حرف بزیم. مامان دمل میخواد... دمل میخواد تو مدرسه وقتی میگن جلسه با مادرانه، تو باشی و بری نه دریا. دیگه خستم از روبان مشکیه بالی عکستون که تو خومنونه. چه جوری بگم دمل برای خونه تنگ شده. سکوت کرد و آرام اشک ریخت و دوباره ادامه داد: چهار سال سالگردتون میام پشتون ... ولی... ولی شام نامردا حتی یه بارم به خوابم نیومدین. بابا؟ ماما؟ عاشقتونم. کمی نشست و بعد نگاه کردن به ساعت اشکش را پلک کرد و خم شد و هردو قرب را بوسید و بلند شد آرام هامن راه آمده را داشت برمیگشت هنوز گریه اش بند نیامده بود و معلوم بود که حال حال ها بند میناید. در حال و هوای خود بود که موبالش زنگ خورد. برداشت و گفت: بله؟ صدایی از پشت خط گفت: ببخشید اشتباه گرفتم. پریا کمی مکث کرد و گفت: خدا ببخشه. و خواست قطع کند که پرس گفت: پریا خودتی؟ پریا میاهو گفت و ادامه داد: شام کی هستی؟ پرس کمی مکث کرد و گفت: پرهامم، چرا صدات اینطوری شده؟ خوبی؟ پریا به درختی که انجا بود تکیه داد و آرام رس خورد و دوباره گریه اش رشوع شد و گفت: نه پرهام خوب نیستم. داغونم دمل مامان بابامو میخواد. بابا هنوز بچه ام، زود از من دور

شدن. پرهام با صدایی نگران گفت: کجایی تو؟ باید ببینمت. پریا با اکراه گفت: قربستون و بی مکث قطع کرد. پرهام گوشی را روی داشبرد انداخت و کالقه پوست لبش را میکند که در ذهنش گفت: پریا بیچاره خیلی زود خاله و شوهر خاله رو از دست داد. دنده را عوض و رسعتش را زیاد کرد. پریا زانوهایش را در بغل گرفته بود زار می زد منیخواست گریه کند ولی دست خودش نبود. زمان از دستش

در رفته بود، تمام لباسش خاکی بود و تمام تنش یخ کرده بود. رسش را به درخت تکیه داد و چشامنش را بست. صدایی شوک زده را شنید: پریا... خودتی؟ پریا چشامنش را باز کرد و به سمت صدا برگشت. از دیدن رضا تعجب کرد رسیع از جا بلند شد و اشکش را پاک کرد و گفت: س.. سالم اقا رضا، خوبید؟ رضا به او نزدیک شد و گفت: من خوبم ولی درمورد خوب بودن تو شک دارم. چرا گریه میکنی؟ پریا دوباره

اشکش را پاک کرد و گفت: مهم نیست منم خوبم. پریا مکث کرد و گفت: خب... خب من برم. رضا رسیع گفت: وایسا ببینم دریا هم باهات اومده؟ رسش را به نشانه ی منفی تکان داد و رضا باز هم با تعجب گفت: چی؟ تنها اومدی؟! پریا رسش را پایین انداخت و چیزی نگفت و رضا ادامه داد: دوست داری بهم بگی از چی انقدر گریه میکنی؟ پریا با حق هق هق گفت: دمل خانواده میخواد... یه خانوادگی کاملی که هیچ چیزی از هم جداشون نکنه. رضا نزدیک تر شد و او را در آغوش کشید. کامل دردمش را درک میکرد چون خودش هم از هامن ادم هایی بود که عقده ی خانواده بر دلش مانده بود. پریا گریه کنان ادامه داد: دریا و مهدخت شدن خانواده ام. مامان کو؟ بابا کو؟ رضا دستش را آرام پشتش میکشید و آرام میگفت: درکت میکنم. حق داری. بعد چند دقیقه پریا از بغل رضا بیرون آمد و گفت: اقا رضا میشه این حرفا رو به دریا نگیں چون اگه بفهمه خیلی ناراحت میشه. رضا لبخندی مردانه با هامن اخم زد و گفت: نه مطمئن باش. حال بیا بریم دریا نگرانت میشه. پریا لبخندی زد و گفت: من آرژانسیه منتظرمه تا دم قطعه میام. و هردو کنار هم راه افتادند. پریا هامن طور که حرکت میکرد گفت: ببخشید فضولی میکنم ولی خب دیگه باید حسمو ارضا کنم شام اینجا چیکار میکردین؟ رضا دستش را داخل کت اش کرد و گفت: اومده بودم رس قرب دوست قدیمیم. پریا زیر لب خدایا مرزی گفت و هردو در سکوت راه میرفتند که اینبار رضا گفت: به نظرم سنگ قربا تنها همدمی هستن که همدم ادمو حرف ادمو جار مینزن. پریا لبخندی زد و با رس تایید و گفت: به خاطر همینه من هر وقت دمل میگیره میام اینجا. و باز سکوتی سنگین حکم فرما بود که موبایل پریا زنگ خورد ایستاد رضا نیز به تبعیت از او ایستاد. برداشت و گفت: بله؟ پرهام با عصبانیت گفت: کدوم قربستونی هستی که پیدات منیکنم؟ پریا

رسیع گفت: مگه چندتا فربستون داریم، قربستون دیگه پرهام وسط حرفش پرید و گفت: دیدمت. و رسیع به سمت پریا که رستاپا مشکی بود و پرسوی در نزدیکیه او ایستاده بود رفت. تا به پریا رسید رسیع هم را در آغوش کشیدند. پرهام رسیع برای عوض کردن حال پریا گفت: باقالی فک کردم اسکلم کردی. پریا تک خنده ای کرد و گفت: اسکلم بودی. پرهام او را از آغوشش بیرون کشید و روبه رضا کرد و نگاهی به او انداخت و دوباره به سمت پریا برگشت و گفت: چشم و دل داش پرهام روشن ببین چه کسی هم

زیر رس گذاشتی دیدم اون روز شیرین خانم از یه پرسه حرف میزد، نگو اقا ایشونن. پریا اب دهانش را صدادار قورت داد و گفت: پرهام خفه لطفا! رضا اخمش را غلیظ کرد و گفت: رضا کیوان. همکار خواهر ایشون که اتفاقی اینجا دیدمشون و شام؟ پرهام از جدیت رضا کمی ترسید و گفت: پ.. پرهام افروز

دخترخاله ی پریا...نه یعنی پرسخاله این باقالی.رضا با هامن جدیت گفت:حدس میزدم خیلی شبیه دریایی.پرهام بادی به قب قب داد و گفت:البته همه میگن من خوشگل تر از اونم.رضا ابرویی بالداد و گفت:فک نکنم،یا همه معیار زیبایی اشتبایی دارن یا توهم تو اقا پرس.پرهام شوک شده بود ولی خودش را جمع کرد و دیگر پایی ماجرا نشدو روبه پریا گفت:ادرس خونه مامان بزرگ همون جا قبلیه مامانینا میخوان بیان.پریا رسیع گفت:واقعا؟!وای خیلی دمل براتون تنگ شده بود بیاید اره همون قبلیه است.دریا هم خوشحال میشه.پرهام رسش تکان داد و دستش را به سمت رضا دراز کردو گفت:خدا نگهدار جناب.رضا دست داد و فقط به تکان دادن رس اکتفا کرد.پرهام بعد از بغل کردن پریا و اصرار و انکار پریا از انجا دور شد و پریا رسیع گفت:ببخشید این پرس یکم متوهمه.رضا لبخندی زد و گفت:معلومه.تا غروب فعال.ورسیع از انجا دور شد.واقعا دریا زیبا تر از پرهام بود.حتی دریا از بقیه ی دخترت های اطرافش زیبا تر بود و این را انکار نمیتوانست بکند.بارسعت میرفت و به زیبایی دریا فکر میکرد.دریا برایش خط قرمز بود،کسی بود که به خود اجازه ی نزدیک شدن را به او منیداد او باید هامنطور صاف و پاک میامند در دلش پر از حرست بود پر از حرستی که ای کاش ادم درستی بود ان وقت عاشق اش میشد و او را عاشق خود میکرد.ولی این فقط حرستی بیش نبود.دلش میگفت یه شانس به خودت بده شاید شد.در روبه رو عقلش میگفت:تو فقط اون دخترت رو بدبخت میکنی پس نه عاشقش شو نه اونو عاشق خودت کن.این بین رضا بود که باید تصمیم میگرفت،ولی او خیلی وقت بود دیگر به حرف های قلبش گوش منیداد.موبایلش زنگ خورد برداشت و گفت:بله بفرمایید؟شهاب باخنده گفت:نه بابا یه بار شد من زنگ بزمن عین سگ پاچه نگیری آدمیزادی جوامبو بدی،رضا نکنه

چیزی تو رست خورده. رضا تک خنده ای کرد و گفت: مرد اول اخالق سلامت کو؟ شهاب با خنده ادامه داد: نه خدا و کیلی مطمعمنم یه چیزی خورده تو اون مخت. رضا جدی شد و گفت: کارتو بگو دیگه دوبار به روت خندیدم دوباره پرو شدی. شهاب هم جدی شد و گفت: رضا میای امروز؟ میخواستم بگم بیا زشته. رضا گوشه را جابه جا کرد و گفت: میام کاری نداری؟ فعال. و بیمکت قطع کرد. رسیع به خانه رفت. از پله های مرمری داشت بال میرفت که یک جفت کفش پاشینه بلند زنانه ی مشکی دم در دید. پوفی کشید و گفت: بابا چرا ومل منیکنه؟ در را باز کرد و تصمیم گرفت خودش را کنترل کند. به

سمت حال رفت و هامن چهره ی جدی و پر از متانت را دید رورسی سفیدی به رس دارد ومانتوی گرمی برتن و بت بادبزی سفید خودش را باد میزند و با دیدن رضا فقط نیم نگاهی به او میندازد، رضا

دستش را مشت کردو با صدایی دورگه گفت: سالم فروغ خانم! چه عجب؟! فقط رسی تکان داد و گفت: چرا الن خونه ای الن باید رشکتت باشی؟ رضا گفت: الن دقیقا نگران چی هستی رشکت؟ یا من؟ هه معلومه رشکت. مگه نه؟! از روی مبل بلند شدو به سمت رضا آمد و گفت: چته چرا تا منو میبینی گارد میگیری؟ چرا فک میکنی نگرانت نیستم؟ تو عزیزمنی. تو. رضا وسط حرفش پرید و گفت: تورو جون جدت حرف تکراری نزن که مخم پره. رسیع بادبزن را بست و گفت: رضا احرا تامونگه دار. تو پس. رضا دوباره وسط حرفش پرید و گفت: به خدا بگی پرسم خودمو میکشم. اخه تو چه بویی از مادری بردی؟ اصل میدونی بچه ات چند سالشه؟ اصل میدونی چه سالی رفتم دانشگاه و کدوم دانشگاه رفتم؟ بلند تر ادامه داد_ فروغ پرست مرد دقیقا یازده سال پیش. موقعی که همه مامانی دلسوز داشتند و اون یه مامانی که از این مهمونی تو اون مهمونی از این دورهمی تو اون دورهمی بود داشت. رضا، پرست، مرد، همون موقعی مرد که توی بی عاطفه بهش توجه نکردی. مادری نکردی. اون شوهرت پدری نکرد. فروغ با قیافه ای برافروخته به او نگاه کردو گفت: واقعا منک شناسی من و بابات این همه خرجت کردیم، برات خونه مجردی خریدیم و هزار کوفت دیگه اینا توجه نیست؟ رضا پوزخندی زد و گفت: میدونی تو اون شوهرت فقط توجه رو توپول می بینید. فروغ توجه یعنی محبت یعنی موقعی که تو تب داشتیم میسوختم بال رسم میبودی نه تور جهان گردی. فروغ عصبی گفت: فک منی کردم اینقدر منک شناس و چشم سفید باشی که به جای تشکر بیای جلوم و ایسی و بهم بگی چجوری مادری کنم. رضا دستی به صورتش کشید و آرام گفت: نرود میخ آهنین در سنگ. با صدایی که فروغ دبشنو گفت: حال چرا اومدی اینجا؟ فروغ به سمت مبل رفت و با وقار رویش نشست و

گفت: اومدم بهت این کارت و بدمو برم. و کارتی از کیف کوچک چرمش بیرون آورد و روی عسلی

گذاشت و ادامه داد: میتونی یه همراه داشته باشی فقط. رضا گفت: میدونم درشان و منزلت

خانوادگیمون. پوفی کردو از پله ها بالرفت. وارد اتاق شد و در را محکم بست. خودش روی تخت

انداخت و قاب عکس را از روی پا تختی برداشت و دستی رویش کشید و دوباره رس جایش گذاشت و

به ساعت نگاه کرد. دیگر داشت دیرش میشد. لباسش را درآورد وارد حمام شد روبه روی آینه به ریشش

نگاه کرد و دستی به رویش کشید و تصمیم گرفت کوتاهش کند. بعد از اصلاح زیر دوش رفت و

چشمانش را بست. اب آرام از موهایش روی پیشانی رسمیخورد و او مدام بادرست اب را کنار میزد. حوله

ی پوشید روبه روی آینه ایستاد و گفت: هه مهمونی. و ادای مادرش را درآورد: میتونی همراه داشته

باشی. و دوباره پوزخندی زدو با خوله موهایش را خشک کردوبه سمت کمد رفت و از بین لباس ها کت شلواری توسی که کنار یقه اش نواری نازک مشکی داشت و کراوات و پیرهن مشکی برداشت. از روی میزتوالت عطر تلخ و تندی برداشت و به مچ و گردنش زد و ساعت چرم مشکی را دستش کرد و بعد از کمی مرتب کردن موهایش. از اتاق خارج شد مطمئن بود که فروغ در این یکساعت رفته و حتام دلگیر شده ولی برای رضا پچیزی مهم نبود. از خانه خارج شد و و به سمت پارکینگ رفت و از داخلش ماشین پورشه ی طوسی اش را برداشت و سوارش شد. و از خانه ی ویالیی که زیبا بود ولی اصل عاقله ای به ان نداشت جنار شد. باز هم سکوت ماشین وبازهم نگاه حرست بار و متعجب مردم و باز هم بیتفاوتیه رضا. دم گل فروشی ایستاد و دسته گل گالیل و مرو که با روبانی مشکی بسته شده بود را گرفت و به سمت خانه ی دریا حرکت کرد دم کوچه ی داریوش خان ایستاد و باز هم ان مش کاظم به سمتش امد و گفت:خوش اومدید،بفرمایید ته کوچه سمت راست پارک کنید. رضا رسی تکان داد و کل کوچه را با رسعت آرامی رفت کوچه پر بود از ماشین های گرانبقیمت و پر زرق و برق معلوم بود که با افراد مهمی ارطبات داشتند چون خیلی دم ماشین هایشان مردانی قوی هیکل ایستاده بودند. رضا ماشینش را پارک کردو دسته گل را از صندلی عقب برداشت و پیاده شد و بعد از مرتب کردن کت شلوار به سمت در ورودی رفت که دم درش دومرد ایستاده و حلوا پخش میکنند صدای قران دم در هم می امد. رضا تسلیتی گفت و وارد شد در میانه های حیاط شهاب را دید و شهاب کت تک قهوه‌ای سوخته با پیرهنی مشکی به سمتش امد و دست رسدش که به خاطر رسما قرمز شده بود را دراز کرد و گفت:سالم! کی اومدی؟رضا با او دست داد و گفت:سالم!همین الان اومدم.مهدخت

خانم کجاست؟ شهاب باچشامنی گرد گفت: مهدخت خانم کیه؟ رضا کالفه گفت: عمه ی منه، مامان

بزرگ دریاست دیگه. شهاب با ابروهایی بالال پریده گفت: اهان خانم ایرامننش توئه. رضا خواست از

کنارش رد شد که شهاب گفت: رضا؟ میدونی مراسم کیه؟ من خجالت کیشدم از کسی پرسم. رضا با رس

تایید کرد و گفت: اره بابا بزرگ دریا. شهاب اهومی گفت و به سمت در رفت. رضا هم پیش

مهدخت. مهدخت آرام اشک میریخت و متوجه ی حضور رضا نشد. رضا آرام گفت: سالم مهدخت

خانم! تسلیت عرض میکنم. مهدخت در میان اشکش لبخندی زد و گفت: مرسی پرسم. خوشحال شدم

اومدی بهم بگو مامانی من راحت ترم. ممتون بابت گل پرسم. رضا لبخندی زد و بعد با راهنمایی شهاب

خانم به سمتی رفت و نشست جایش تقریبا روبه روی دریا بود. دریا بارس سالمی گفت و رضا هم به

هامن حالت جوابش را داد و دریا دوباره خیره شد به ظرف خرما و به قرآن گوش داد. رضا به اطراف نگاه میانداخت که از دیدن فریبا با آن تیپ تعجب کرد. بی ارایش و ساده با مانتویی معمولی، فریبا که متوجه ی نگاه متعجب رضا شد به او نگاهی انداخت و رضا رسیع اخم کرد و به سمت دیگر نگاه انداخت. فریبا دیگر برایش رضا مهم نبود و دیگر دوستش نداشت. بی تفاوت سینی را از دستشمال گرفت و رشوع کرد به پخش کردن چای شد. بهه سمت دریا رفت و آرام گفت: عزیزم بیا چایی بردار. دریا لبخندی خسته زد و گفت: ممنون عزیزم منیخورم. بعد چند دقیقه به سمت رضا و شهاب رفت که گوشه ای نشسته و آرام باهم صحبت میکردند. سینی چای را اول سمت شهاب گرفت و گفت: بفرمایید اقا حامتی. شهاب هامنتور که به رضا نگاه میکرد گفت: خب بگو قرداد منبندیم. ونیم نگاهی به فریبا انداخت و گفت: مر...!!! خانم کیومرثی شامیید؟ فریبا لبخندی زد و گفت: بله، بفرمایید. شهاب چشامنش درشت شده بود باورش منیشد که فریبا اینقدر عوض شده. شهاب تشکری کرد و فریبا به سمت رضا رفت و جدی گفت: بفرمایید آقای کیوان. رضا اخمش غلیظ کرد و گفت: نه ممنون. فریبا هم بی خیال از آنها دور شد. شهاب با شوک گفت: رضا فریبا چقدر عوض شده. خیلی خوب شده؟ نه؟ رضا شانه ای بال انداخت و حرفی نزد. شهاب هم پیش شیرین رفت تا از او بپرسد کی برگردند. در میانه های مراسم بود که رضا تنها نشسته بود و که ناگهان دریا را دید که با عجله از جلوی او رد شد و دستش جلوی صورتش است. خواست بیخیال دریا شود ولی نتوانست و هرچه با چشم دنبالش گشت پیدایش نکرد. تصمیم گرفت از پریا بپرسد. پریا کنار شیرین و پرهام ایستاده بود و با آنها حرف میزد. پریا با دیدن رضا ساکت شد و گفت: سالم اقا رضا ندیده بودمتون. خوش اومدین. رضا دستش را داخل جیبش کزد و گفت: پریا

دریا کجاست؟ پریا شانه ای بال انداخت و خواست چیزی بگوید که شیرین گفت: م..من دیدمش تو
حیاط رفت. رضا رسی تکان داد و بی هیچ حرفی به حیاط رفت. با چشم دنبالش گشت ولی پیدایش
نکرد. آرام از در حیاط دنبالش بود که در حیاط خلوت او را پشت به خود دید. شانه هایش میلرزید و این
نشانه ی گریه داشت. آرام به سمتش رفت و پشتش ایستاد و دستش را خواست روی شانه دریا بگذارد
ولی تردید داشت. بعد مکث کوتاه تردیدش به یقین تبدیل شد و دستش را روی شانه ی دریا
گذاشت. دریا با چشامنی گریان برگشت و خودش را در آغوش رضا انداخت. رضا کمی شوک شده
بود. ولی لبخندی دلنشین زد و آرام موهای دریا را نوازش میکرد و میگفت: دریا اروم باش. کمی مکث
کرد ولی دید اثری نداشت. دریا را از خود جدا کرد و دستانش را اطراف صورت دریا گذاشت و با
شصتش صورت دریا را پاک کرد و گفت: دریا باید دریای ارومی باشه. تا کسی راز دلشو نفهمه. دریا اروم

باش. تو اروم باشی پریا دلش قرصه که تورو داره. مهدخت خانم دلش خوشه تو عین کوه پشتشی. دریا
چشای خوشگل تو اشکی نکن. دریای چشاتو بارونی نکن. حرف تو دلت هست؟ بگو نزار جمع شه. دریا
رسش را پایین انداخت و گفت: چهار سال پیش بابا، فرخزاد ایران منش، معامر بزرگ خاورمیانه با
سودابه خامنهدی، مامانم، روانشناس مهربون و دلسوز، تصمیم گرفت برن... برن شیراز، هم برای کار بابا
هم تفریح چون پریا مسابقه داشت اونا تنها رفت و منو پریا هم تصمیم گرفتیم بعد مسابقه
بریم. هرچی اونا دنبال بلیط هواپیما گشت پیدا نکردن مجبور شدن با ماشین برن. صبح زود حرکت
کردن و تا هشت شب هرچی زنگ زدم برمنی داشتند دیگه داشتیم از اسرتس سخته می کردم اون موقع
همش بیست و دو شامل بودو پریا همش پونزده سالش بود. منو پریا با اسرتس تو سالن راه میرفتیم و
منتظر یه زنگ بودم که بالخره تلفن زنگ خورد، من رسیع برداشتم خوب چیزی که گفتمو
یادمه "سالم! مامان؟ بابا؟ مردی از پشت خط گفت: خانم ایران منش؟ با سستی گفتم: بله؟ مرد گفت: دکرت
اشکان صادقی هستم از پزشک قانونیه مشکات پاهام شل شدن رسیع تلفن رو محکم نگه داشتم تا از
دستم نیوفته و با صدایی گرفته گفتم: خب؟ و اون پرسه ادامه داد: متاسفانه باید برای تحویل جسد به
مشکات بیاین... به پریا نگفتم ماجرا رو گفتم بچه ها تو مشکات کار پروژشون گیر کرده باید برم
کمکشون. اونم که زیادی شاد بود باور کرد. با.. با پدر بزرگم رفتیم مشکات. اونجا فهمیدیم که مامان تو
ماشین خوابیده بود و باباهم... باباهم وسط رانندگی سخته ی قلبی و مغزی رو باهم میزنه و ماشین
میره زیر اتوبوسی که رانندش مست بوده. جن.. جنازه ها رو آوردیم تهران هیچکی باورش منشد. به

همه ی خانواده گفته بودیم اال پریا میدونستم به بابا خیلی وابسته است.یه روز به مراسم سوم بود

پرهام منی دونم چیشد که به پریا گفت.پریا اول قهقه زد بعد با خنده بروبابایی گفت و رفت تو

اتاقش.بعد نیم ساعت تصمیم گرفتم برم باهاش حرف بزنم.هرچی سعی کردم درو باز کنم باز نشد

آخر رس پرهام و شوهر خاله ام با مشت و لگد درو شکوندن و من همرو کنار زدمو رفتم تو اتاق دیدم

پریا بی حال کنار کمدش افتاده و از رسش داره خون میره و معلوم شد رسشو از شوک واقعه بیست و

خورده ای بار کوبیده به لبه ی فلزی کمدش.از کنار شقیقه اش تا بالای پیشونیش بریده شده

بود.چندین تا بخیه خورد و تا سه ماه افرسده بود و قرص میخورد و با هیچ کس جز سنگ قرب مامان

بابا حرف منیزد.شده بود مرده ی متحرک.درس منیخوند و مدام تو اتاقش جیغ داد میکرد.تا اینکه بابا

بزرگم رس عمل قلبش بیهوشیه زیاد بهش میزنن و اونم از پیشمون میره و مهدخت که تنها شده بود

مارو میاره پیش خودش.دیگه باخاله اینا در ارتباط نبودیم.تو اون مدتتم پریا با یکی دوست شد اسمش

لیال بود که اون پرورشگاهی بود و فهمید که اونقدر ها هم تنها نیست. دوباره شد پریای رسخوش با این تفاوت که دوروز تو سال میشد پریای غمگین و افرسده یکی روز تولدش و دومی سالگر فوت ماما بابا... تو این مدت من نه گریه کردم نه حتی حرستخوردم به خاطر اینکه باید مواظب پریا میبودم. دوران اوج جونیم خراب شد ولی.. ولی نارازی نیستم. چون تقدیره". رضا با شوک به حرف های دریا گوش داد و با متوم شدن حرفش بی مکث او را بغل کرد و موهایش را بوسید و گفت: دریا! تو کوه مقاومتی دخرت. دریا هم اشکش از روی گونه رسمیخورد و روی پیرهن رضا میچکید و مدام رسش را بیشرت به سینه ی رضا فشار میداد. رضا را به عنوان پشتیبان خیلی دوست داشت. به هرکه اسیب میرساند به او منیرساند. رضا باورش منیشد. از دریا خجالت میکشید حس حقارت میکرد. دریا را از خود جدا کرد و گفت: دریا! به حرفم گوش کن. و خیره شد به چشامنش ادامه داد: پشتتم، منیزارم اب تو دلت تگون بخوره. عین یه کوه، تنهات منی زارم مطمئن باش. یک ماهی گذشت و دریا دستش را باز کرد، دوباره به رشکت باز گشته بود. صبح با زنگ گوشی از خواب بیدار شد و با ناله و به سختی گوشی را روی میز عسلی پیدا کرد و دم گوشش گذاشت و گفت: هوم؟ بله؟ صدای دریا را شنید: رضا نگو خوابیدی؟! پاشو حاضر بابا جلسه داریم. رضا رسش را خاراند و گفت: دریا ده دقیقه دیگه. دریا با جیغ گفت: رضا!! رضا سیخ نشست و گفت: وای دریا، باشه. ولی انتظار نداشته باش که تا یک ساعت دیگه برسم. دریا گفت: جناب ریس اگه دیر بیای جواب نعیم و خودت بده. رضا تیرشتش را تنش کرد و

گفت: ای خدا کی میشه من حلوی این پیری رو بخورم. اه مرتیکه هشتصد سالشه هنوز کار میکنه. دریا خنده ای کرد و گفت: رضا زشته، راستی امروز بیست و یکمها یادت نره ایمیل تو چک کنی ببینی از اون یارو ایمیل اومده برای هتل دبی. رضا باشه ای گفت و خواست حرکت کند که گفت: دریا گفتی چندمه؟ دریا متعجب گفت: بیست و یکم. رضا با دست به پیشانیش زد و گفت: خاک تو رسم شد. فردا مهمونیه فروغه. دریا کالقه و عصبی گفت: فروغ کیه دیگه؟ رضا پوفی کشید و گفت: مامانمه. دریا لبخندی روی لبش نشست و گفت: بیا رشکت درمورد اونم حرف میزنیم ولی فقط تا نیم ساعت دیگه اینجا باش. و وسیع قطع کرد. رضا به گوشی نگاه کرد و گفت: قرار بود من عین کوه پشتت باشم تو عین کوه پشتمی. خنده ای کرد و از داخل کمد کت شلواری مشکی با پیرهنی طوسی و کروات مشکی اش راه، انتخاب و پوشید. در این یک ماه دریا عین یک دوست پشت رضا بود. زمان خواب و بیداری اش، زمان خوراک اش با دریا بود. دریا اورا مجبور به ترک سیگار، الکل کرده بود. رضا هم اوقات بیکاری به جای اینکه دخت به خانه اش راه بدهد با خانواده ی دریا به بیرون میرفت ولی هنوز چیزی در ریش

میگفت: تو داری منایش بازی میکنی و خود واقعیت تولجن و کثافته. و همین باعث ناراحتی رضا میشد. از پله ها پایین آمد و بلند گفت: فهمیمه برای شام یه چیز خوب درست کن، مهمون داریم. فهمیمه چشمی گفت و رضا از خانه خارج شد و سوار ماشین نشده موبایلش دوباره زنگ خورد برداشت و با تک خنده ای گفت: به ارواح خودم پنج دقیقه دیگه رشکتم. شهاب قهقهه ای زد و گفت: نه میبینم دریا خانم خوب عوض کرده آنتایم شدی. رضا جدی شد و گفت: مرض همه او مدن؟ اون پیری هم اومده؟ شهاب خنده اش را خورد آرام تر گفت: رضا فعال فقط سهام دارای ریزه میزه او مدن. صدایش را آرامت کرد و با خنده گفت: داداش بزرگیه دایناسور ها هنو نیومده. رضا رسیع گفت: پس قطع کن چون اگه دیر برسم دریا منو غذای کفتار پیر میکنه فعال. و قطع کرد. از دریا منیرتسید ولی دوست نداشت چیزهایی که به او میگوید را زیر پا بگذارد. کل راه داشت فکر میکرد که چگونه از دریا بخواهد که شام خانه او بیاید. دوست داشت امشب او را به خانه اش دعوت کند بدون هیچ قصد و قرزی کنارش شام بخورد و بعد هم او را به خانه اش برسد. تا به خود آمد دید در اسانسور است. درآینه بخود نگاه کرد و اخم اش را غلیظ تر کرد. از اسانسور بیرون آمد و بسیار جدی زنگ را زد و منتظر ماند و آبدارچی در را باز کرد و مثل همیشه تا کمر خم شد و گفت: سالم جناب ریئس خوش اومدین. از کنارش رد شد و فقط رسش را تکان داد از کنار کارمندانش رد میشد و همه با دیدنش بلند میشد و با صدایی لرزان سالم

میگفتند و او این از اقتدار خوشش می آمد. وارد اتاق ریاست شد و کیفش را روی میز انداخت و کتش را خواست در بیاورد که در باز شد و دریا رسیع گفت: در نیار برو جلسه چند ثانیه دیگه رشوع میشه. رضا رسی تکان داد و باهم از اتاق خارج شدند داشتند به سمت اتاق کنفرانس میرفتند که دریا گفت: رضا لطفا این یه بار به اعصابت مسلت باش و یهو داغ نکن. رضا باشه ررسی گفت و باهم وارد اتاق کنفرانس شدند. شهاب لبخندی از رس اسودگی زد و گفت: خب خود جناب کیوان اومدن. موجی از سالم به سمت رضا امد و او همه را با رس جواب داد. دریا کالسور چرمی جلوی رضا گذاشت و خودش هم از اتاق خارج شد. رضا کالسور را باز کرد و صفحه اولش با قرمز نوشته بود: تو میتونی! رضا لبخندی زد و رشوع کرد به توضیح. دریا وارد اتاق کارش شد و فریبا رسیع گفت: رضا اومد؟ رفت رس جلسه؟ دریا لبخندی زد و گفت: اره الن تو اتاق کنفرانسه. فریبا پوفی کشید و گفت: خب خداروشکر. دریا لبخندش را متدید کرد و پشت میزش نشست و خودش را مشغول نقشه ها کرد ولی در دلش آشوب بود، آشوبی که مترکش را کم میکرد. یک ساعت را مشغول کرد ولی دیگر طاقتش تمام شد و رسیع از اتاق بیرون امد به اتاق کنفرانس رفت. ولی هیچ کس را انجا ندید، تعجب کرد و چینی به پیشانی اش انداخت و آرام

گفت: بیشعور بهم نگفت جلسه متوم شده. با عجله و اسرتاب به سمت اتاق ریاست رفت و در را باز کرد و رضا را عصبی دید که روبه روی یک دختر ایستاد و اخم غلیظی کرده. دریا عصبی بود عصبی تر شد، تازگی ها دوست نداشت رضا با هیچ دختر حتی حرف بزند. رسفه ای مصلحتی کرد و رضا لبخند محسوسی زد و به سمت دریا آمد و چشمکی زد و گفت: نازیال دست از رسم بردار من نامزد دارم. دخرتی که موهای رسخابی اش را باز کرده بود و حلقه ای داخل بینی اش وصل کرده بود گفت: دروغ میگی رضا اون زنت نیست، تو منو دوست داری. این زنیکه منیتونه جای منو تو قلبت بگیره. دریا که متوجه ی نقشه ی رضا شد اخمش را غلیظ کرد و گفت: هوی دختر جون ادب داشته باش. تو کی باشی که رضا بهت نگاه کنه. رضا لبخندی به صورت دریا پاچید و گفت: عزیزم چرا اعصابتو خورد میکنی حراست که منرده زنگ میزنم بیان جمعش کنن. نازیال با جیغ گفت: رضا خفه شو تو منو دوست داری، چون من تورو دوست دارم. شهاب در را باز کرد و گفت: چه خربتونه؟ رضا باز چه گندی زدی؟ دریا رسیع گفت: اقا شهاب بیا این دختر رو بنداز بیرون داره رو اعصاب منو نامزدم اسکی میره. شهاب ابرویش بالال پرید و اب دهانش را قورت داد و گفت: هان؟! رضا چشم و ابرویی رفت و شهاب بالخره فهمید که نقشه است و رسیع گفت: خانم بفرما بیرون دیگه زندگیه این دوتا عاشق رو

خراب نکن. نازیال لبش را جمع کرد و روبه رضا گفت: آقا رضا جواب مامان جونت خودت بده. رضا کالفه بروبایی گفت و نازیال رسیع از اتاق خارج شد. با رفتنش رضا پشت میز نشست و سیگاری درآورد دریا رسیع گفت: رضا سیگار نه. رضا بی توجه به حرف دریا فندک را به سمت سیگار برد و دریا با صدایی بلند تر گفت: میگم نه، نباید بکشی. رضا از جا برخاست و صدایش را بلند کرد و با دست دوبار به ریش روضه زد و گفت: این المصب و باید یه کوفتی آروم کنه یانه؟ دریا روبه رویش ایستاد و آرام گفت: گل گاوزبون میخوری؟ رضا سیگار را گوشه ی لبش گذاشت و دریا با کالفگی آن را برداشت و گفت: لعنتی میگم نکش یعنی نکش. و روبه شهاب که با تعجب به ان دو نگاه میکرد گفت: برو به ابدارچی بگو یه گل گاوزبون دم کنه. شهاب هم بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد دریا به میز ریاست تکیه داد و رضا هم برای آرام کردن خود مدام عرض اتاق را طی میکرد و میگفت: چطوری؟ دریا با دست چسامنش را فشار داد و گفت: ببین این طور که من دستگیرم شده تو با نازیال بودی و فروغ از این ماجرا راضی بودش، تو باهاش بهم میزنی و بهش دروغکی میگی نامزد کردی تا دست از رس کچلت برداره و اونه سیرش اومده بازم دنبالت. رضا در چند سانتی دریا ایستاد و گفت: ااره ولی چرا یه روز قبل مهمونی اومد. من دقیقا پنج ماهه باهاش بهم زدم. اون... اون که ادرس رشکتو بلد بود. دریا به چشامن

کالفه ی رضا نگاهی انداخت و گفت: شاید، فروغ فرستادش. رضا روی مبل نشست و رسش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت: مثال چرا باید اون، این دختره رو فرستاده باشه؟ منطقش چیه؟ دریا کنارش نشست و گفت: وای رضا خنگ نشو! بابا نازیال فهمیده که فروغ پشتشه به خاطر همین رفته به فروغ گفته که تو نامزد کردی. دریا کمی مکث کرد و گفت: تو با مادرت رابطه ی خوبی نداری؟ رضا پوفی کشید و گفت: نه ولی این چه ربطی به موضوع ماداره. دریا لبخندی زد و گفت: داره اقا پرس نگاه کن تو و فروغ رابطهتون شکر ابه پس تو سعی میکنی کارای رو که انجام میدی رو به فروغ خانم نگی خب تبعیتا اون هم وقتی این حرفو از نازیال میشنوه یه مهمونی راه میندازه و تو رو دعوت میکنه تا اونجا بفهمه تو مخفیانه نامزد کردی یا نه. گرفتی یا بیشتر توضیح بدم؟ رضا کمی مکث کرد و رسیع گفت: وای راس میگی دقیقاً روزی که کارت دعوت رو بهم داد گفت که هر همراهی میتونم داشته باشم. دریا به مبل تکیه داد و گفت: حال میخوای چیکار کنی؟ رضا چیزی نگفت و به دیوار خیره شد مانده بود چه کند. پنج دقیقه ای ساکت بودند که رضا گفت: دریا فقط همین یه بار. دریا رسیع جبه گرفت و گفت: عمر. رضا عصبی بلند شد و گفت: د لعنتی منیتونم که یکی دیگه رو جای نامزدم جا بزوم اون تورو دیده. دریا

کالفه رضبه ای به کف دستش زد و گفت: رضا فقط همین یه بار. رضا تشکری کرد و خواست دریا چیزی بگوید که شهاب وارد شد و گفت: دیدم گل گاوبون نداریم گفتم برم کباب بگیرم و با دست به ظرف غذای پالستیکی اشاره کرد کباب ها را روی میز گذاشت و رضا گفت: جناب مهندس ما سه نفریم تو چرا چهار تا گرفتی؟ شهاب لبخندی زد و گفت: برای فریباست. الله صدایش می‌کنم بیاد. و رسیع از اتاق خارج شد به سمت اتاق فریبا رفت. رفتارهای جدید فریبا را دوست داشت. آرام با لبخند در زد و صدایی گفت بفرمایید. شهاب وارد شد و فریبا را در حال خوردن قهوه دید فریبا از جا بلند شد و گفت: ببخشید تعارف منیکنم، دهنیه. شهاب با خنده لیوان را از دست فریبا گرفت و گفت: قهوه چیه میخوری وقت نهاره بیا کباب گرفتم با دریا خانم و رضا بخوریم. فریبا رس جایش نشست و گفت: نه ممنون کار دارم، شام بخورید. شهاب احمی ساختگی کرد و گفت: خانم فریبا خانم تا پنج ثانیه دیگه بلندشی با من به اتاق ریاست میای، اومدی که اومدی نیومدی اخراجی. فریبا لبخندی زد و گفت: احم بهتون منیاد نکنید. شهاب پوفی کشید و گفت: ای بابا شام اصل و ول کردی فرع گرفتی بیا بریم دیگه کباب منتظره. فریبا بلند شد و با او به اتاق ریاست رفت. زمان نهار ذهن دریا و رضا درگیر مهمانی بود و این وسط فقط فریبا و شهاب صحبت میکردند و رضا و دریا گاهی فقط رستکان میدادند. شهاب بعد از قورت دادن لقمه اش گفت: دریا خانم گروه روبوکاپ شیرین و پریا رفته واسه کشوری خراب

داری؟ دریا با رس تایید کرد و فریبا با ذوق گفت: تربیک می‌گم دریا. دریا دوبار با رس تایید کرد و شهاب گفت: فریبا خانم درستون چجوری پیش میره؟ فریبا لبخندی دلنشین زد و گفت: هیچی، می‌خوام بر مرتم تابستونی بردارم. به نظرتون بردارم؟ شهاب تک خنده ای کرد و گفت: رضا مشاوره تو این کار اخه تو دانشگاه هرکی انتخاب واحد می‌خواست بکنه از رضا می‌پرسید تا کالس هاشون با این یکی باشن، مگه نه رضا؟ رضا با رس تایید کرد و شهاب با تعجب به دریا و رضا نگاه کرد و گفت: خوبید شام دوتا؟ کجایین؟ رضا که دیگر از دست سوال های شهاب کالفه شده بود عصبی گفت: اه شهاب بشین غذاتو بخور دیگه، میبینی که اعصاب ندارم. شهاب دماغ شد و هر چهار نفر در سکوت به خوردن غذا ادامه داد که در آخر فریبا با متانت گفت: ببخشید آقا رضا ولی یه سوال داشتم، نتیجه ی جلسه بد بوده؟ شهاب نیشخندی زد و گفت: بد بوده؟ هه عالی بود، انقدر این داداش ما خوب رگ خوابشون رو گیر آورد که همشون یکی یدونه قرارداد با ما بسنت، ولی فریبا خانم شام که غریبه‌نیستین تا ما از اتاق کنفرانس بیرون اومدیم یه زیگیل با موهای رسخابی چسبید به رضا. رضا قاشق چنگال و کوبید داخل

ظرف و گفت: شهاب دراون دهنو میندی یا با گل ببندم. شهاب عصبی گفت: چته تو؟ من رفتم غذا بگیرم دعوا گرفتین؟ دریا با لحنی عصبی ولی بهرت از رضا گفت: اقا شهاب یه مثله ای پیش اومد که باید من و رضا حل کنیم که هم اعصاب منو هم اعصاب اینو بهم ریخته. فریبا گفت: خب دریا جان بگو شاید تونستیم کمک کنیم. رضا عصبی بلند شد و گفت: میخوای بدونین، من فردا باید برم خونه فروغ و دریا رو نامزدم جا بزنم اونم جلوی فک و فامیل. شهاب و فریبا با چشامنی درشت شده به این دونگاه میگردند. باورشون منیشد. شهاب رسیع گفت: رضا لطفا چرت نگو. به دریا نگاه کردو ادامه داد: تو که منیخوای باهاش بری؟ رضا عصبی به دریا اشاره کردو گفت: فک کردی خیلی دوست دارم دریا رو بندازم تو هچل. شهاب بلند شدو روبه رویش ایستاد و گفت: ببین تا الان هر کثافت کاری کردی هیچی بهت نگفت ولی اجازه بهت منیدم که دریا رو هم کثیف کنی. رضا یقه ی شهاب را گرفت و دریا رسیع با صدای بلندی گفت: بس کنین دیگه. شهاب ممنون بابت نگرانیت ولی.. ولی تو که دیدی نازیال چه موزماریه، من نرم مطمئن باش یه کرمی میریزه. شهاب اخمی کردو گفت: یعنی میخوای با رضا بری؟ دریا رسش را پایین انداخت و شهاب گفت: اخه احمقا فکر بعد شو کردین. رضا رسیع گفت: تو اگه ده دقیقه خفه خون بگیری من فکر بعدشم میکنم. کمی گذشت هرکسی در گوشه ای در فکر بود و که رضا با اخم گفت: برید رسکارتون دیگه بسه هرچی فکر و خیال. دریا پیش قدم شد و پشتش شهاب و فریبا پشتش حرکت کردند. داشتند از اتاق خارج میشدند که رضا گفت: دریا! مبون کارت دارم. شهاب و فریبا هردو به

رضا نگاه کردند و دریا لبخندی اطمینان بخش به هردو زد و بعد از رفتنشان رضا با قدم های بلند به سمتش رفت و بی تعلل و صدایی غم بار گفت: دریا! منیخوام به زور وارد این هچل کنم، به خاطر همین برای فردا منیخواد بیای. و رسش را پایین انداخت و دریا بالخند به او نگاه کردو با لحنی بسیار محبت امیز گفت: رضا بهم نگاه کن. رضا رسش را بال نیآورد و دریا با خودکاری که در دست داشت زیر چانه را گرفت و رسش را بال آورد ادامه داد: رضا اوایل اونقدر ازت بدم میومد که وقتی فک میکردم اگه جلو چشم بری زیر تریلی برام مهم نیاشه ولی الان منی تونم تو چنین هچلی ولت کنم در ثانی من مدیونتم موقعی که دستم شکسته بود تو کمکم کردی پس من باید کمکت کنم. حال هم عین پرس خوب کتتو میپوشی میریم برات لباس بخریم و اما و اگر وولی هم نداره. رضا در نگاهش برقی زده شد که به دریا حس خوبی میداد. رضا دهان باز کردو گفت: مرسی... فقط میتونم بگم مرسی. از سکوت ماشین کالفه شده بود. هیچ وقت عادت نداشت در ماشین ساکت بنشیند. مدام نفسش را صدا دار

بیرون میداد و زیر چشمی به رضا نگاه میکرد. که رضا از این همه وول خوردن و کالفگی دریا به سطوح آمد با لحنی پرسشی با کمی تعجب گفت: خوبی؟ چرا اینقدر وول میخوری؟ دریا کالفه گفت: وای رضا حوصله ام رس رفت آهنگ بزار. رضا با تعجب گفت: آهنگ! دریا با لحنی کالفه و کنایه دار گفت: تا به حال با موجودی به نام آهنگ اشناییتی نداری؟! رضا به روبه رویش خیره شد و گفت: من اصول تو ماشین آهنگ گوش منیدم مترکزم بهم میخوره. دریا تک خنده ای کرد و گفت: اووو یه جوری میگی انگار رس جلسه کنکوره. بابا راندگیه. رضا تک خنده ای کرد و دریا از داخل کیف موبایل و کابلی بیرون آورد و گفت: وایسا الن برات آهنگ میزارم، با آهنگ اشنا میشی. یک رس کابل به ضبط و یر دیگرش را به موبایل وصل کرد و آهنگی که این مدت مانند ترومادل به ان معتاد شده بود را پخش کرد:

به چشامت قسم بی تو دنیا حرومه

نباشی همه زندگیم نا متومه

ورق میخوره بی تو تقویم عمرم

که با تو فقط عاشقی آرزومه

نگاهت منو میربه اوج رویا

محاله که کم شه از احساسم حتی

رقم میخورم رسنوشت من و تو

یه روزی که دور نیست واسه قلبای ما

چقد خوبه وقتی که دستاتو دارم

رس عاشقی رو، رو شونه ت میذارم

تو که پیشمی زندگیمون قشنگه

به جز تو دیگه آرزویی ندارم

چقد خوبه وقتی که دستاتو دارم

رس عاشقی رو، رو شونه ت میذارم

تو که پیشمی زندگیمون قشنگه

به جز تو دیگه آرزویی ندارم

عوض میشه دنیا تو اما همونی

با چشامی لربی ز از مهربونی

به چشمانت قسم

با هر کی که تو زندگی عاشقم شد

تو یه فرقی داری خودتم میدونی

چقد خوبه وقتی که دستاتو دارم

رس عاشقی رو، رو شونه ت میدارم

تو که پیشمی زندگیمون قشنگه

به جز تو دیگه آرزویی ندارم

80

چقد خوبه وقتی که دستاتو دارم

رس عاشقی رو، رو شونه ت میدارم

رضا واقعا از آهنگ خوشش آمده بود. با صدایی پر از التهاب گفت: دریا؟ دریا که در حال خود بود گفت: جا..نم. رضا لبخندی زد و گفت: چه آهنگ قشنگی بود. اسمش چیه؟ دریا لبخندی عمیق و پر معنا که رضا چیزی از آن منی فهمید زد و گفت: قسم بابک تسلیمی. رضا دوبار آرام گفت: به چشامت قسم. رضا کل راه فقط هامن یک آهنگ را گوش داد و بعد از پارک ماشین باهم وارد پاساژ شدند. مغازها را رد میکردند که رضا نگار چیزی یادش آمده گفت: پیراهن برای تو باید بگیریم. دریا لبخندی نثارش کرد و گفت: نه اونقدر پیراهن دارم که پیراهن نخوام. رضا اخمی کرد و گفت: باید لباسی بپوشی که فروغ خوشش بیاد. دریا ایستاد و رضا وقتی دریا را ایستاده دید، ایستاد و گفت: چرا وایسادی؟ دریا اخمی کرده بود و گفت: رضا من هر لباسی منی پوشم به خاطر مامانت. رضا بسمتش رفت و گفت: منظورت چیه؟ دریا اخمش را غلیظ کرد و گفت: تو خودت حاضری خواهرت یه پیرهن بپوشه که نیم مرت پارچه هم نداره و همه جاش بازه؟ رضا با عصبانیت گفت: توهم اگه بخوای بپوشی عمرا بزارم. دریا نفسش را صدا دار بیرون داد و خدا رو شکری گفت و رضا با هامن اخم حرکت کرد و دریا نیز پشت ریش حرکت کرد و زیر چشمی رضا را زیر نظر داشت. معلوم بود که به هیچ یک از مغازه ها نگاه نمیکند و حواسش جای دیگر است. دریا روبه روی بوتیک لباس مردانه ایستاد و منتظر شد تا رضا هم بیستاد. رضا با صدایی عصبی گفت: چرا واستادی دوباره؟ دریا اخمی کرد و

گفت: چرا اینقدر عصبی هستی؟ رضا شانه ای بال انداخت و چیزی نگفت و دریا اخمش را باز کرد و لبخندی زد و گفت: رضا اخمتو واکن. رضا توجهی نکرد و دریا نفسش را بیرون داد و دستش را به سمت پیشانی رضا برد و بازور اخمش را باز کرد. ولی او واقعا هم اخمش جذاب بود هم خندان. رضا لبخندی زد و گفت: حال میفرمایید چرا وایسادی؟ دریا با رس به بوتیک اشاره کرد و گفت: برو تو. هر دو وارد شدند و بین کتشلوارها در حال گشتن بودند که رضا گفت: دریا بابا این کتشلوارا ضایعه ان. دریا

81

هامن طور که کت ها را روی بدن رضا می گذاشت و نگاه میکرد گفت: چرت نگو به این خوشگلی. کمی مکث کرد و ادامه داد: رضا این خیلی خوشگله برو بیپوش. رضا نگاهی انداخت و رسش را به نشانه ی منفی تکان داد و دریا اخمی کرد و گفت: اصل چرا ازت نظر میپرسم. برو بیپوشش. رضا پوفی کشید و کتشلوار را به دختری که در حال مرتب کردن کت ها بود داد و گفت: ببخشید سایز من دارید؟ دختری

بالبخندی دلنشین گفت: بله. چند لحظه. و بلند گفت: پیامن جان! کد دوهزار و شیش سائز این اقا داریم؟ صدای پرسى که پیامن نام داشت گفت: خورشید اعزیزم وایسا اللن میام. و بعد چند ثانیه پرسى با هیكلی معمولی و قدی کمی بلند و موهایى ژولیده که به تیپ هرنی اش می امد کنار دخرت که خورشید نام داشت ایستاد و به رضا نگاه انداخت و گفت: اوه بله داریم. بعد از مدتی پرس با یک کتشلوار امد و رضا را به سمت پرو هدایت کرد و دخرت با خوش رویی به حسن سلیقه ی دریا تربیک گفت و ادامه داد: عزیزم این کت و شلوار جزو خوش دوخت ترین کت و شلوارامونه، تو خیلی خوش سلیقه ای. دریا لبخندی زد و تشکر کرد و خواست حرفی بزند که صدای رضا را شنید: دریا! بیا. دریا رسیع معذرت خواهی کرد و به سمت اتاق پرو رفت و در اتاق را باز کرد و بال تنه ی برهنه ی رضا را دید. دریا لبش را جمع کرد و گفت: بیوش بعدا صدا کن و خواست در را ببندد که رضا کت را طرفش گرفت و گفت: دریا این تنگه بگو یه سائز بزرگ تر بدن. دریا تک خنده ای کرد و گفت: از بس گنده ای. رضا با چشامنی درشت شده گفت: چی؟! دریا با خنده به اندام رضا نگاه کرد و گفت: نه تو رو خدا تو اینه به خودت نگاه کردی. رضا اخمی مصنوعی کرد و گفت: دخرت چشاتو درویش کن و در پرو را بست. دریا بلبخند کت را تعویض و سائز بزرگ تری گرفت و در پرو را باز کرد و رضا کت را گرفت و روبه دریا گفت: دریا پیرهن مشکی یا سفید؟ دریا کمی فکر کرد و گفت: سفید بهت بیشتر میاد. و دریا در را بست و به در تکیه داد. پنج دقیقه بعد در با شدت باز و دریا به جلو پرتاب شد رسیع گفت: هوی رضا چته؟ رضا کله اش را از در بیرون آورد و گفت: اخه دخرت کی به در اتاق پرو تکیه میده. دریا با جسارت گفت: من! حال هم بیا بیرون ببینمت. رضا تک خنده ای کرد و از اتاق پرو بیرون امد و دست به

کمر ایستاد و گفت: مادمازل میپسندند؟ دریا هینی کشید و گفت: رضا کراوات سورمه‌ای بهش میاد داری؟ رضا ابروی بال انداخت و گفت: اره دارم. پس خوبه؟ دریا با رس تایید کرد و به سمت صندوق رفت و خورشید با لبخند گفت: پسندیدی؟ دریا لبخند زد و رضا به جایش گفت: بله میشه بگین چقدر میشه؟ و کتو شلوار را روی میز گذاشت و خورشید بعد از نوشتن فاکتور گفت: قابلی نداره. سه تومن. رضا کارت را بیرون آورد و دست خورشید داد و گفت: رمزش چهارتا شش. بعد از خرید هردو از مغازه بیرون

امدند و دریا گفت: خب رضا خان میای خونه ی ما؟ دل مهدخت خانم برات یه ذره شده. رضا هامن طور که راه میرفت گفت: نه مهمون دارم. دریا دلش گرفت، فکر منیکرد که رضا باز هم با کسی باشد. ناخواسته ایستاد و با قیافه ای درهم به رفتنش نگاه کرد و رضا چند مرت جلوتر ایستاد و به سمت

دریا برگشت و گفت: باز چیشده؟ دریا خواست آب دهانش را قورت بدهد ولی منیشد، بغضی که در گلویش بود اجازه را از دریا گرفته بود. رضا به سمت دریا رفت و گفت: چرا جواب. دریا وسط حرفش پرید و گفت: رضا، مه... مهمون داری؟ رضا اهو می گفت و ادامه داد: میخوای بدونی کیه؟ دریا دستی به چشمش کشید و گفت: به من ربطی نداره که مهمونه تو کیه من یه کارمند ساده تو رشکتم که قراره یه شب نامزدت باشم. رضا کمی تعجب کرد ولی رسیع لبخندی زد و گفت: چرا حال عصبی شدی؟ دریا کالقه رضا را کنار زد و گفت: هه عصبی؟ چرا عصبی حال بیا منو برسون خونه موقعی که تو پرو بودی پریا زنگ زدو گفت که برم خونه کارم داره. رضا شانه ای بال انداخت باهم به سمت پارکینگ رفتند و بعد از سی دقیقه سکوت دریا به خیابان نگاهی انداخت و گفت: رضا کجا میری نکنه الزمه ادرس خونه رو هم بهت بگم؟! رضا لبخندی زدو گفت: دریا خانم محض اطالع خونه ام دعوتی، مهمونم تویی. دریا با صدای متعجب بلند گفت: چی؟! رضا به او نگاه کردو گفت: چته تو؟ دریا ترس و تردید متام وجودش را فراگرفت. از یک طرف خوشحال و از طرفی عصبی بود. رسیع گفت: رضا لطفا... لطفا منو بر بخونه مهدخت. رضا گوشه ی خیابان پارک کردو گفت: تو از من میرتسی اره؟ دریا رسش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت: نه نه. رضا بلند عربده زد و گفت: اره لعنتی اره. تو از من میرتسی، حقم داری. حق داری که برتسی حتی باهام شام بخوری. دریا به خدا به جون مهدخت خانم باهات کاری ندارم. و در دلش ادامه داد: دارم با خودم میجنگم که دوست نداشته باشم. دریا نگاهی به او انداخت و گفت: رضا من تند رفتم. میام. وبا لبخند گفت: مطمئنا دست پخت خودت رو منی بهم چون مسموم میشم. رضا تک خنده ای کرد و حرکت کرد ولی دریا هنوز مردد بود. دوستش داشت به این یقین رسیده بود که عالقه

ای به رضا دارد لیبو مطمئن بود که رضا میان ان همه دخرت حتی به او فکر هم منیکند. آنقدر

درگیر افکارش بود که با رضبه ای به شیشه به خود امد و رضا را خندان دید. شیشه را پایین آورد و با

گنگی گفت: چرا پیاده شدی؟ رضا با صدایی که خندان بود گفت: خانم خوشگله رسیدیم. دریا لبخند کجی

زد و پیاده شد و تازه چشمش به خانه ای ویالایی و بزرگی که تا پله های مرمری اش کاج و رسو کاشته

شده بود و حیاط با آب متیز شده بود و بوی خاک همه ی فضا را گرفته بود معماری خانه واقعا زیبا

بود. دریا باورش منیشد رضا چنین خانه ای داشته باشد. رضا دست دریا را گرفت و انگار به دریا برق

وصل کرده باشند سیخ شد و به رضا نگاه کرد و رضا با خنده گفت: بابا اونقدری هم که تعجب کردی

بزرگ نیست. دریا خندید و گفت: چرت نگو خیلی بزرگه. رضا لبخندی زد و گفت: پس، فردا باید منتظر

سکته جنابعالی باشیم. دریا چشامنش را درشت کرد و گفت: در این حد؟! رضا با رس تایید. دریا با خنده

گفت: زبونت الل آره باید منتظر باشی. و هر دو با هم خندیدند. با صدای خنده فهمیه از پله ها با

عجله پایین آمد و گفت: سالم آقا سالم خانم خوش اومدین غذا هم حاضره. رضا اخمی کرد و گفت: سالم

فهمیه. و با دریا از کنارش رد شدند و فهمیه مثل همیشه از حقارتش دلش شکست. بعد از کمی مکث او

نیز به داخل ساختمان رفت. دریا از دیدن دختری به آن سن که شغلش کلفتی است بسیار ناراحت شد

و در خودش رفت. رضا با خنده نشست و گفت بشین دریا خانم. دریا هم روی مبلی تک نفره نشست

و در فکر رفت. رضا از دماغ شدن دریا تعجب کرده بود از جا برخاست و گفت: چت شد یهو؟ دریا که

منتظر همین پرسش بود گفت: رضا این خانومه چند سالشه؟ رضا با تعجب گفت: چی؟! برای چی

میپرسی؟! دریا کالقه گفت: بگو دیگه. رضا شانه ای بال انداخت و گفت: من چه میدونم. هامن موقعه

فهمیه به سالن آمد و گفت: بفرمایید میز رو چیدم. و خواست از سالن خارج شود که رضا گفت: فهمیه

چند سالته؟ فهمیه که انگار کپ کرده بود گفت: من؟! اخب.. خب بیست سامله آقا. اقا جسارته چرا

پرسیدین؟ دریا با بغض گفت: چند سالت بود اومدی پیش رضا کار کردی؟ فهمیه با لرزش صدایی که

نشانه از بغض داشت گفت: و.. وهلا خانم از پونزده سالگی دارم برای اقا کار میکنم. دریا نگاهی غمبار

به فهمیه انداخت و رضا برای اینکه اشک هیچ کدامشان جاری نشود، گفت: خب بهرت بریم رس میز. دریا

در گوشه ای از میز دوازده نفره نشست و رضا هم در گوشه ای دیگر نشست و در تمام مدت که در

حال خوردن شام بودند رضا مدام تالش میکرد که دریا را به حرف بگیرد ولی دریا سخت درگیر فهمیه و

زندگی سختش بود. در آخر شام دریا با ناراحتی گفت: رضا بنظرت فهمیه تا حال خواستگار داشته؟ رضا با

خنده گفت: چی شده حال تو گیر دادی به این؟ دریا با اخم گفت: حال تو بگو. رضا از جا برخاست و گفت: نه فک نکنم خواستگاری داشته باشه. یه داداش تو کرمان هدار که اونم میدونم تو کام بود. دریا از جا بلند شد و گفت: رضا ببین فهیمه خیلی خوشگله ولی چرا باید به خاطر وضعیت مادی اش خواستگار نداشته باشه. رضا باخنده گفت: میخوای خودم باهش ازدواج کنم خیالت راحت شه؟ دریا اخمی کرد و گفت: نخیر! رضا بیخیال روی مبل نشست و دریا به دیوارهایی که نقاشی های مختلف مزین شده بود نگاه کرد. مضموم تمامی نقاشی ها مردی تنها بایک چمدان بود که وارد تاریکی مطلق میشد. با صدای رضا دست از نگاه کردن به نقاشی ها برداشت و گفت: چی گفتی؟ رضا قهوه را از روی

میز عسلی برداشت و به دست دریا داد و گفت: گفتم که از نقاشی ها خوشت اومده؟ دریا با ذوق

گفت:اره خیلی خوبن.نقاششون کیه؟رضا قلوپی از قهوه‌ی تلخ اش را خورد و گفت:فک من.دریا تک خنده ای کردو گفت:اگه الان بهم بگن روز باور میکنم ولی این که نقاشش تو باشی نه.رضا بدجنس نگاه کردو گفت:زشط ببندیم.دریا با تردیدی نا محسوس گفت :با..باشه.رسچی؟رضا قهوه اش را تا ته خورد وبا آرامش گفت:رسزندگی.دریا قهوه اش در گلو پرید و رسفه اش گرفت .رضا با خنده پشتش را نوازش داد و گفت:منیری دریا؟!شوخی کردم.دریا با صدایی دورگه گفت:مرض.تازگیا با مزه شدی؟!وبعد از کمی مکث ادامه داد:رس یه خونه پر از وسایل برای فهیمه.رضا لبخندی زد و گفت :حال تو چه گیری به فهیمه دادی؟ دریا نگاهی خواهشی به رضا کردورضا ادامه داد:باشه قبول .دریا با ذوق گفت:خب جناب اثبات کن.رضا دستش را گرفت و از پله ها بال برد در یکی از اتاق ها را باز کرد و روبه دریا گفت:بفرما تو!دریا وارد اتاق شدو با تعجب به کل اتاق نگاه کرد.رضا با خنده گفت:خوب خانم خوشگله بگرد دنبال خونه برای فهیمه .دریا که یکه خورده بود رسیع خودش را جمع کردو گفت:!!!انتظار داری باور کنم؟!اشام میشینی اینجا برای بنده یه نقاشی میکشی تا من باور کنم.رضا جبه گرفت و گفت:بروبابا،بگو منی خوای بگیری.دریا با ناراحتی گفت:بابا من قول میدم بگیرم تو بشین منو بکش.لطفا.رضا لبخندی بدجنس زدو گفت:اصل دیر وقته مگه پریا کارمهمی باهات داشت.دریا با تته پته گفت:خ..خب بهم گفت کار مهمی داره ولی منکه قبول نکردم.حالا چرا اینقدرمیخوای منو بیچونی؟نکنه بلد نیستی؟و پوزخندی زد .رضا اخمی کردوبه صندلی کوچک اشاره کرد و گفت:بشین.خودش هم کتش رادر آورد وآستینش را بال زد و از روی میز کوچک دور بین را برداشت و روبه دریا گفت:دستتو بزار زیر چونه ات و این پاتو بزار رو اون پات و به دور بین نگاه

کن.ودریا کار هایی که گفت را انجام داد و رضا از او عکس گرفت و گفت:خب از روی این نقاشی

برات میکشم.تو هم پاشو مانتوت رو بپوش مهدخت نگران میشه.دریا بلند شد و گفت:خودم

میرما.رضا اخمی غلیظ کردو گفت:واقعا فک کردی این موقعه شب تنها می فرستمت؟!بدو حاضر

شو .راستی پیراهنتم میخوام ببینم.دریا رسی تکان داد و از اتاق خارج شد.از فهیمه خدافظی کرد و

مانتو اش را از روی مبل برداشت و روبه فهیمه گفت:فهیمه امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی و

خوشبخت شی.فهیمه لبخندی دلنشین زد و گفت:ممنون خانم .صدای رضا باعث شد حرفش را ادامه

ندهد :دریا بدو دیگه.دریا گونه ی فهیمه را بوسید و با رضا از خانه خارج شدند.رضا درمیانه ها راه

سکوت ماشین را شکست و گفت:دریا یه رسی چیزا هست که باید بدونی.اول اینکه اونجا حرفی از آذر

شنیدی هیچی منیگی، نه میپرسی نه گوش میدی. دریا رسیع گفت: خب این آذر کی هست که اینقدر ممنوع الهمه چیزه. رضا اخمی غلیظ کرد و با صدایی کمی بلند گفت: اگه میخواستم بگم میگفتم. دریا کمی در خود جمع شد و چیزی نگفت. رضا ادامه داد: دوم اینکه هر پرسى طرفت اومد جواب سالمشم منیدی. دریا فقط رسش را تکان داد، دلش گرفته بود مگر آذر که بود که رضا اینگونه به خاطرش عصبی شد. هردو وارد خانه شدند. دریا جلوتر حرکت کرد و به رضا توجهی نکرد. پریا با شنیدن صدای دراز اتاق خارج شد و پله ها را با سرعت پایین آمد و بلند گفت: وایى دریا اومدى؟ مامانى از اسرتس رسدرد گرفت با هزار قرص گرفت خوابید. و با متام شدن جمله اش روبه روی دریا ایستاده بود و او را در آغوش کشید. دریا موهای پریا را بوسید و گفت: الان حالش خوبه؟ پریا شانه ای بال انداخت و گفت: فعال که خوابه. تو چرا اینقدر دیر اومدى؟ دریا به رضا که دم در بود اشاره کرد و گفت: آقا منو به شام دعوت کردن نشد رد کنم. پریا با رس سالمی کرد و روبه دریا گفت: اوکی پس من برم راستی فریبا جون نگز زد گفت بهت بگم آقا گرگه دلش داره میرسه، مواظب دل خودت باش. دریا نکنه خریبه؟. دریا با چشامنی درشت شده گفت: چی؟!.. نه بابا... مرسی که گفتی. پریا نگاهی موشکافانه به دریا کرد و از پله ها بال رفت. رضا با حرص به طرف دریا رفت و گفت: آقا گرگه کیه؟ دریا به رضا نگاهی کرد و با پوزخند گفت: اگه میخواستم بگم میگفتم. و رسیع از پله ها بالرفت. رضا دستش را مشت کرد و لعنتی ارامی گفت. دریا میانه های پله ها بود که گفت: رضا بیا پیراهن و ببین. هردو وارد اتاق دریا شدند و رضا روی تخت نشست و گفت: اتاق قشنگه. دریا هامن طور که در کمد دنبال پیراهن میگشت گفت: مرسی! او آرام ادامه داد: ااا کجایی تو؟! لعنتی همین جا بودا. کمی مکث کرد و گفت: آها! پیدا شد. و

پیراهنی صورتی روشن که پر بود از مليله را به سمت رضا گرفت. رضا بلند شد و گفت: من تو راهروام
پپوش بهم نشون بده. دريا رسش را تكان داد و رضا از اتاق خارج شد. در راهرو منتظر بود و مدام چهره
اش را در آن لباس تجسم ميکرد. بعد از پنج دقيقه در اتاق كمي باز شد و رضا با رسعت وارد اتاق
شد. دريا در آن پيراهن ميذرخشيد و رضا را مسخ چهره زيبا و بي آرايشش شده بود. دريا خنديد و
گفت: رضا ميخواستم خودم بيام بيرون چرا يهو عين نينجاها پريدي تو؟ رضا بي حرف به سمتش رفت
و هرچه به او نزديك تر ميشد خنده ي دريا كمرت كمرت ميشد. رضا در فاصله ي چند سانتي از او ايستاد
و خيره خيره و با لحنی نجوا وار گفت: تو اين طوري ميري مهموني؟ دريا آب دهانش را قورت داد و با
رسش تايد کرد و رضا دستش را بال آورد و با انگشت اشاره روی گونه ي دريا کشيد و گفت: قصد کشتار
جمعی داری مگه؟ دريا لبخندی عصبی زد و چیزی نگفت. داغ کرده بود و توانایی نشان دادن عکس

العملی را نداشت و این ها همه و همه به خاطر عشقی بود که به رضا داشت. رضا دستش را به سمت موهای بسته شده ی دریا برد و آرامت گفت: دلت میاد این ابریشام رو ببندی؟! و آرام کش را باز کرد و خواست ریش را کمی خم کند که حسی درونش گفت: باز تسلیم هوا و هوس شدی؟ رضا اون دریاست. ولی قلبش میگفت: تو دوسش داری، پس تردیدت برای چیه؟ رضا در میان جدال عقل و دل میسوخت. مدام نفس میکشید عصبی شده بود. تمام سلول هایش مردد بودند و همین عصبیش میکرد آرام گفت: لعنت بهت لعنت. و رسیع از اتاق خارج شد. به رسعت نور سوار ماشین شد و رفت. ولی دریا هنوز مات و مبهوت به جای خالی رضا نگاه میکرد. کاش رضا او را دوست میداشت ولی... او فقط او را به عنوان دوست دارد. نفسش را صدا دار بیرون داد و با بی حالی روی تخت خودش را انداخت. و آرام گفت: به چشامت قسم بی تو دنیا حرومه. و از گوشه ی چشمش قطراتی جاری شد. مدام در اتاق راه میرفت و نفسش را بیرون میداد. به خود و گذشته اش لعنت میفرستاد که باعث ایجاد تردید در حسش به دریا میشد. میرتسید و همین ترس نابودش میکرد. همان طور راه میرفت که در اتاق زده شد. با صدایی کالفه گفت: بله؟ در باز شد و سایه دخترتی نهیف که نشانگر فهیمه بود نمایان شد. با صدایی ضعیف و آرامی گفت: آقا، آقا شهاب اومدن. رضا به ساعتش نگاه میکند، ساعت یک و ربع خانه ی او چکار داشت؟ رضا رسی تکان داد و از اتاق خارج و با آرامش خاصی از پله ها پایین آمد. شهاب با دیدنش از جا بلند شد و گفت: سالم رضا! رضا در جواب سالم شهاب گفت: این موقعه شب اینجا چیکار میکنی؟ شهاب نشست و گفت: رضا! هرچی تالش کردم نیام و دیدم منیتونم. بین رضا، میدونم هراخالق

داغونی داشته باشی آدمی نیستی که یه دخرت تنها رو اذیت کنی. رضا دریا تنهاست و همون طور که اون به خاطر تو داره میاد مهمونی توهم به خاطر اون نزار چپ نگاش کنن. رضا من خانواده ات رو خوب میشناسم. طاهایه گرگه نزار بهش نزدیک بشه. لطفا! رضا اخمش غلیظ شده بود با عصبانیت گفت: شهاب من آدم بی فکری نیستم. بهش هشدار دادم که به هیچ پرسوی نزدیک نشه. اصل بگو چرا اینقدر نگرانشی؟ هه نکنی عاشقشی؟ _ مطمئن بود اگر آره بشنود سخته میکند _ شهاب اخمی کردو گفت: احمق مشکلات اینه که فک میکنی هرکی نگران یکیه باید عاشقش باشه. رضا دستش را بالال آورد و گفت: خب خب خب بسه معذرت میخوام تند رفتم. شهاب نفسی عمیق کشید و گفت: موضوع آذر رو بهش گفتی؟ رضا کمی مکث کردو گفت: نه ولی فک کنم از ضایعه بازی های خاله بفهمه. شهاب کنار رضا نشست و گفت: رضا! داداش! اگه طاهایه رو دیدی تورو خدا عصبی نشو همون یه بار که به خاطرش باز داشگاه رفتی بسه. رضا رسش را به نشانه ی باشه تکان داد و چیزی نگفت. در آینه به خود نگاه

کرد؛ رژی صورتی کالباسی با سایه ای تیره که چشامن وحشی اش را وحشی تر میکرد. و موهایی که سفت و محکم در بالال ی رسش جمع و لوله شده بود. چهره اش جذاب شده بود. لبخندی کم رنگ زد ولی از دیشب دلش گرفته بود. مانتوی رسمی اش را پوشید و کیفش را برداشت، رضا به او گفته بود که به خانه ی او بیاید و با او برود. در حدی برای رضا بی ارزش بود که حاضر نشد دم آرایشگاه به دنبالش بیاید. از آرایشگران خدافظی کرد و سوار ماشینش شد و به رسع خیابان هارا رد میکرد آرام با خود گفت: دریا! باید اونو عاشق خودت کنی. باید دم خانه ی رضا ایستاد و از داشبورد عطر شیرینی که همیشه مادرش میزد را برداشت و به گردن و میچ دستش زد و به سمت خانه ی رضا رفت و زنگش را زد. صدای فهمیه را شنید: سالم خانم! بفرمایید تو. دریا رسیع گفت: رضا هنوز حاضر نیست؟! فهمیه تک خنده ای کرد و گفت: نه آقا هنوز حاضر نیست. دریا پوفی کشید و ناگهان در ذهنش فکری جرقه زد و گفت: درو وا کن ولی به اقا نگو من اومدم. فهمیه چشمی گفت و در را باز کرد. دریا با لبخندی جذاب وارد خانه شد و با رس به فهمیه سالم گفت و از او خواست بگوید اتاق رضا کدام است. فهمیه هم آرام گفت: خانم اتاق دومی از سمت راست. دریا تشکری کرد و از پله ها بالال رفت و به سمت اتاق رضا رفت و بدون در زدن در را آرام باز کرد از صدای آب معلوم بود در حمام است. پس با فراق باز به متاشای اتاق پرداخت. یک دیوار کامل عکس نیمه برهنه اش که به دیوار تکیه داده و سیگاری گوشه ی لبش بود و کل اتاق طوسی و مشکی و سفید بود. تختی کامالسفید با بالش هایی مشکی. روی تخت

نشست و یکی از بالش ها را برداشت با حرست به سمت بینی برد و ریه هایش را پر از عطر رضا کرد. بالش را رس جا گذاشت و دستی به رویش کشید. در حال و هوای خود بود که صدای متعجب رضا را از پشت رس شنید. در حمام داشت با خود کنار میامد که صدای زنگ آمد نخست فکر کرد که دریاست ولی وقتی صدای فهیمه را نشنید دریافت که مامور آب یا برق است. و دوباره در افکارش غرق شد. بعد از ده دقیقه دل از آب پاک و دلنشین کند و با حوله ای که دور کمر بسته بود از حمام بیرون آمد روبه روی آینه داست موهایش را خشک میکرد که از دیدن دختری پشت به او روی تخت نشسته و بالش را نوازش میکند، خشکش زد. کنی مکث کرد و از موهای خورشنگ و زیبا یش فهمید که دریاست. ولی در اتاقش چه میکرد؟! با تعجب برگشت و گفت: د.. دریا؟! دریا رسیع از روی تخت بلند شد و با لبخندی جذاب و دلربا که این مدت از او ندیده بود به او نگاه کرد و چیزی نگفت. رضا اب دهانش را قورت داد و گفت: دریا خوبی؟! دریا تخت را دور زد و روبه روی رضا ایستاد. رضا نفسی عمیق کشید عطر دریا دیوانه اش میکرد. دریا بالحنی مهربان گفت: آره خوبم تو خوبی؟ رضا با مکث

اهومی گفت و سعی کرد به خشک کردن موهایش ادامه دهد. دریا قدمی دیگر نزدیک شد و با لحنی آرام گفت: رضا جان. قلب رضا ثانیه ای ایستاد و دوباره رشوع به زدن کرد و با دست و پای شل شده به سمت دریا برگشت و گفت: بله؟ دریا نگاهی به چشمان رضا انداخت و گفت: کت شلوارت کجاست؟ رضا با مکث گفت: ت.. تو کمد فهیمة دیشب گذاشت اونجا. دریا رسی تکان داد و به سمت کمد رفت، قلبش به رسعت نور میزد ولی باید چهره اش را آرام نشان میداد. در کمد را باز کرد و از بین کت شلوارها هامن که دیروز خریده بودند را برداشت و روی تخت گذاشت و از بین هزاران کراوات رضا، کراوات سورمه ای برداشو گفت: پوشیدی صدام کن برات کراوات رو ببندم. و از اتاق خارج شد خودش هم باورش منیشد با چه رویی رضا را نگاه میکرد. بعد از چند دقیقه رضا با موهای ژولیده و خیس و در را باز کرد و دریا با هامن لبخند وارد اتاق شد و گفت: یه گره یا دو گره؟ رضا با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت: یه گره. دریا اهومی گفت ورس رضا را خم کرد و طوری ایستاد که گودی گردنش که بوی عطر میداد روبه رضا باشد. رضا نفسی عمیق کشید و متام موهای بدن دریا سیخ شد (کدوم مو؟! (دریا مدام لفتش میداد و رضا از این همه نزدیکی کالفه و عصبی شده بود آرام دم گوش دریا گفت: تحملشو ندارم لعنتی اینقدر اذیتم نکن. و رسش را عقب برد. دریا کمی به چهره ی کالفه ی رضا نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت. باورش منیشد واقعا هامن دریاست که چند وقت پیش

حتی رضا را آدم هم حساب منیکرد. واقعا حرف فریبا درست بود عشق را باید دو طرفه می کرد. از پله ها پایین رفت و به دیوار تکیه داد دیگر کالفه شده بود از دست رضا، خودش و نفرتی که به عشق تبدیل شده بود. بغض راه گلویش را بست. نفس عمیق میکشید تا این بغض خاموش شود. در حال و هوای خود بود که صدای قدم های رضا را شنید. رسش را پایین انداخت و چیزی نگفت. رضا در دوپله اخر ایستاد و به دریا که در افکارش غرق شده بود نگاه میکرد. اخم غلیظی روی پیشانیاش نشست دریا زیبا و فریبنده شده بود و همین اعصابش را خورد میکرد با صدایی عصبی و کمی بلند گفت: تازه الان رسو وضعتو دیدم، این چه رس و شکلیه برای خودت درست کردی؟ هان؟ دریا رسش پایین بود و هرچه تالش میکرد حرفی بزند منیشد. رضا از دوپله ی باقی مانده پایین آمد و روبه روی دریا قرار گرفت با اعصابی خط خطی شده گفت: نکنه میخوای اونجا جلب توجه کنی؟ دریا به جون خودت اگه بریم اونجا و با هر عوضی برقصی و حرف بزنی کلتو میکنم. فهمیدی؟

به چشمانت قسم

کانال تلگرام رمانکده

دریا به چشمان خشن و عصبی رضا نگاه کرد و چیزی نگفت میخواست باز از عمق چشمانش حسش را نسبت به خود بداند و باز آنقدر خیره نگاهش کرد که رضا با لحنی آرام گفت: موهاتو چرا اینجوری درست کردی؟ دریا با ناامیدی گفت: بده؟ رضا قدمی به او نزدیک شد و گفت: بشکنه دست اون کسی که موهاتو اینقدر سفت بسته. نگاهی به صورت دریا انداخت و به سمت در حرکت کرد و دریا سریع گفت: خوشگل شدم؟ رضا نگاهی به دریا انداخت و گفت: خیلی خوشگل شدی ولی... پووف بیا بریم دیر شد. دریا نیز پشتش حرکت کرد هر دو سوارفراری مشکی رضا شدند. کل راه هر دو در سکوت به آهنگ قسم بابک تسلیمی گوش میدادند. دیگر رسیده بودند که رضا دهان باز کرد و گفت: دریا لطفا تورو به اون چشامت قسم طرف فردی به اسم طاها نرو. دریا پیشم میشینی جم منیخوری اوکی؟ دریا باترس گفت: مگه طاها کیه؟ رضا فرمان را چرخاند و گفت: یه آشغال هوس باز. دریا آب دهانش را قورت داد و گفت: از کنارت جم منیخورم.

رضا گوشه ای پارک کرد و داشبور را باز کرد و مکعب کوچکی زرشکی در آورد و گفت: بازش کن حلقه رو بنداز دستت از آلن تو نقش نامزد و تنها عشق زندگیمو بازی میکنی. دریا کمی دماغ شد. نقش عشق

زندگیش را بازی میکرد. حلقه را در آورد. زیبا بود طال سفید با نگینی کوچک با ناراحتی حلقه را

انداخت. هردو از ماشین پیاده شدند و به سمت در ویالایی بزرگ مشکی که دونگهبان داشت و حرکت

کرد. به در که رسید هردو نگهبان تا کمر خم شدند و همزمان گفتند: سالم جناب کیوان بفرمایید. و رضا

بی حرف وارد شد دریا دستش را دور بازوی رضا انداخت تا پایش پیچ نخورد اخر کل زمین پر از سنگ

بود. دریا رسش را بالال آورد تا به خانه نگاه کند دهانش از تعجب باز ماند و با تعجب گفت: رضا

قرصه؟ رضا پوزخندی زد و گفت: اره ولی برای من پچیزی ارزش نداره.

دریا حرفی نزد و هردو باهم از پله های ارشافی و سفید رنگ بالال رفتند. یک مستخدم جوان دراز

کرد و رضا دم گوش دریا ارام گفت: حرفایی که زدم یادت نره، حال برو تو. دریا رسش را تکان داد و وارد

شد و رضا نیز پشتش وارد شد. مثل همیشه مهمانی ای فروغ شلوغ بود رضا رسش را تکان داد تا

دیگر یاد خاطرات نیوفد. تعدادی در پیست رقص میرقصیدند و عده ای در گوشه کنار باهم حرف

میزدند و تنها کسی که از زمان ورودشان نگاهش حس خوبی رضا منیداد، طاهها بود. طاهها کت و

شلوارش را مرتب کرد و به سمتشان آمد رضا کمی خم شد و گفت: قسمت یادت نره. دریا با رس تایید کرد و بیشرت به بازوی رضا چسبید. طاهها با لبخندی کثیف بلند گفت: به سالم رضا خان! پارسال دوست امسال دمپایی پاره. کجایی تو؟ رضا اخمش را کمی زیاد کرد و گفت: سالم طاهها) طاهها را با تاکید گفت که دریا متوجه شود (کار دارم تازه اونقدر درگیر دریا هستم که نتونم به دمپایی پاره ام رس بزنم. تازه رستوهم شلوغه؟ هه مگه نه؟ طاهها خنده ای مستانه کرد و گفت: سالم به نامزد آق رضا تو مهمونی چو افتاده بود که رضا نامزد کرده من که میگفتم شایعه است ولی الان دیدم نه بابا واقعیه. رضا بی توجه به حرف طاهها گفت: فروغ کجاست؟ طاهها به بار اشاره کرد و گفت: اونهاش .

رضا رد انگشت طاهها را گرفت و فروغ را در حال خوردن مرشوب دید از خجالت رسش را زیر انداخت مادرش دکلته ای سفید پوشیده بود موهای طالیی اش را شینیون کرده بود و معلوم بود مست کرده است. دریا که متوجه ی حال رضا شد دستش را محکم به سمت پله ها کشید و او را از پله ها بال برد. رضا با صدایی آرام گفت: کجا میری؟ دریا جوابش را نداد و از پله ها بال رفت. آخرین پله را هم رد کرد و بالخند روبه رضا کرد و گفت: باید نامزدم تو مهمونی مرتب باشه و ایسا با دست موهای رضا را مرتب کرد و کراواتش را سفت کرد و گفت: خب رضا خان صدا، دوربین و حرکت فیلم عاشق دلباخته

رو باید رشوع کنیم. و لبخندی پهن زد و رضا لبخند کمرنگی زد. خوب میدانست دریا فروغ را دیده و برای تغییره جو او را بال آورده. دریا حرکت و رضا دستش را پشتش گذاشت و آرام دریا نوازش میکرد. نقش بازی منیکرد امروز میتواندست کارهایی که از ترس انجام نداده بود را انجام بدهد.

رضا به سمت میزی رفت که دختری ساده و شیک پوش با پیراهنی بلند و پوشیده نشسته بود. دریا آرام گفت: اون دخترت کیه؟ رضا همانطور که به روبه رویش نگاه میکرد گفت: تینا نفسی عمیق کشید و ادامه داد: خواهر دوقولوی تانیا که رفیقم بود. دریا نگاهش کرد و با نگرانی گفت: رفیق؟ رضا با رس تایید کرد و گفت: اهوم، ار همه دردا و مشکالتم خرب داشت و عین تو پشتم بود. دریا با کنجاوی گفت: کجاست؟ نکنه قهر کردین؟ رضا پوفی کشید و گفت: نه به دست دوست پرسش کشته شد. صدای وای دریا اطرافیان رو به سمت ان دو برگرداند. دریا رسش را زیر انداخت و گفت: خدا بیامرزتش. خواست حرفش را ادامه بدهد که صدای دختری باعث سکوتش شد: وای رضا. رسش را بال آورد و تینا را دید زیبا بود. رضا دریا را ول کرد و تینا را در آغوش کشید دریا دلش گرفت و با خود گفت: دریا خانم دوست نداره تالشت بیهوده است. تینا از آغوش رضا بیرون آمد و به دریا اشاره کرد و گفت: بال ازدواج نکردی موندی تا آس روکنی. دریا لبخندی ملیح زد و با لبخند غمش را مخفی کرد و گفت: سالم! من دریام. تینا با

لبخند به سمت دریا آمد و او را در آغوش کشید و گفت: دخرت تو به این خوشگلی چرا این بی رختو انتخاب کردی؟ رضا خنده ای کرد و گفت: الحق که پرویی. تینا گفت: رضا منو معرفی نکردی به ضعیفه ات؟ رضا گفت: مگه میشه تورو بهش معرفی نکنم. تینا ابرویش را بامزه بال داد و گفت: خوب کاری کردی. دریا تینا خوشش آمده بود دخرت ساده و مهربان و بامنکی بودهمین که نشستند دریا در گوش رضا گفت: به مادرت برو نشونم بده که رسیع بفهمه. رضا لبخندی زد و در گوشش گفت: وایسا نازیال بره پیش فروغ بعدمیریم. چیزی میخوری؟ دریا جبه گرفت و گفت: رضا دست به مرشوب بزنی از اینجا میرم. رضا باشه بی توجه به او گفت: هر سه ساکت به جمعیتی که در حال رقص نگاه میکردند که تینا با ذوق گفت: وای رضا نادر داره میاد. رضا نفسش را بیرون داد و گفت: تو دست از رس نادر برداشتی؟ تینا به سمت دریا که با پرسش نگاهشان میکرد و گفت: دریا جون تو بگو ادم باید اونکسی رو که دوست داره ول کنه؟ دریا نگاهی به رضا و بعد به تینا انداخت و با صدایی غمدار گفت: نه نباید ولش کرد.

تینا گفت: بفرما. رضا دستی به موهای خوش حالتش کشید و گفت: تینا اون کوهه غروره وحتىی اگه دوست داشته باشه منیگه من خودم عین نادرم غرور دارم. تینا گفت: وایسا ببینم اگه تو عین نادری پس

چه جویری به دریا گفتمی دوشش داری. رضا دست و پایش را گم کرده بود گاف داده بود دریا رسیع
گفت: از طریق دوستش شهاب خان بهم گفت منم حسمو نسبت به رضام گفتم. رضا نگاهی تحسین
آمیز به دریا انداخت و چیزی نگفت. تینا خواست چیزی بگوید که مردی خوش هیكل و با قدی
متوسط و چشم و ابروی مشکی کنار میز ایستاد و گفت: واو ببین کی اینجاست؟ سالم داداش!
رضا بلند شد و با خنده کف دستش را به کف دست نادر کوبید و گفت: سالم نادر خان چه خرابا و آلل
مریضم منیشم شاید دکترم تو باشی. نادر تک خنده ای کرد و بدون توجه به تینا و دریا با رضا به کنار
اکیپ پر از پرس که کنار بار ایستاده بودند و مدام با خنده و صدای بلند می گفتند: به سالمتمی! ملهق
شدند. دریا ترسی متام وجودش را فرا گرفت مدام به جمعیت نگاه میکرد و دوباره به رضا که با خنده
الکل می خورد نگاه میکرد اشکش داشت در می امد ناگهان به خود نگاه کرد. او انجا چه میکرد؟ او
کارمندی ساده بود پس با ریشش در مهمانی چه میکرد؟ او که با ریشش بد بود چه شد که عاشقش
شد؟ با خود گفت: دریا تو اینجا چیکار میکنی؟ از خدا منیرتسی از اعتماد مامانی و ماما و بابا برتس. تو که
اینقدر پریا رو نهی میکردی اینجا چیکار میکنی؟ پوفی کشید. پشیامن بود به همین خاطر حلقه را در
اورد و روی میز گذاشت تینا درگیر نادر بود و به او توجه منیکرد. از پشت صندلی مانتویش را برداشت

و به سمت در ورودی حرکت کرد به بار نگاهی انداخت و رضا را دید که متعجب به او نگاه میکرد شاید فکر میکرد اشتباه دیده. رسیع برایش دست تکان داد و با رسعت خواست از خانه ی قرص مانند کیوان خارج شود که بازویش کشیده شد مطمئن بود رضا است برنگشت و سعی داشت دستش را آزاد کند. ولی تاثیری نداشت و زورش به او منیرسید وبا خشم به سمت عقب برگشت و بلند گفت: و مل کن. رضا هردو بازوی دریا را گرفت و با حالت مست ولی عصبی گفت: چته تو کجا داری میری؟ دریا دستش راجلوی دهانش گذاشت و گفت: ببند دهن تو حامل بد شد. رضا اخم غلیظ تر کرد و گفت: میگم کدوم گورستونی داشتی میرفتی؟ دریا هم صدایش را در رسش انداخت و گفت: خونه. جایی که یه رسی آدم توشن و من از اعتمادشون سواستفاده کردم. رضا عصبی گفت: ولی نقشمون. دریا وسط حرفش پرید و گفت: بگو مرد بگو سخته کرد بگو.

رضا با صدایی خش دار گفت: تو حق جازدن نداری تو قول دادی. دریا گفت: احمق وقتی تو منو توان

همه ادم غریبه ول کردی انتظار نداشته باش منم به فکر تو باشم اصل برو مبیر. رضا عصبی

گفت: دهن تو ببند. دریا کاله گفت: منیبندم میخوام بگم چه آدم بدی هستی. چقدر بیشعور و بی

فکری. میخوام بگم که چقدر آشغ با سیلی که خورد حرف در دهانش ماند و متعجب به رضا نگاه کرد

و بعد چند دقیقه چشمش پر از اشک شد و با لحنی آرام و دلخور گفت: دستت درد نکنه آقا رضا دیگه زورت به منی که تنهام رسیده. هه اگه معنی کوه پشتیبان اینه که مست کنی و بزنی تو گوشم منیخوام همچین پشتیبانی. بزار برم، بزار برم تا دیگه نبینمت. بزار برم به همون ادم خشن و بی اعصابی که بی پشتیبان تبدیل شم توهم خودتو با همون دخترتای داغون قاطی کن. من اهل این بازیا نستم. دریا رسیع دستش را بیرون کشید و رسیع از در خارج شد و رضا مات و مبهوت به چند دقیقه پیش فکر میکرد. اوچکار کرد؟! دریا را زد. چطور دلش آمد دستش را به محکم به صورت نرم دریا بکوبد. وارد باغ شد و درست حدس زده بود به سختی و با دقت داشت از بین سنگ ها رد میشد تا نیوفتد. رسیع فاصله ی بینشان را طی کرد و گفت: دریا وایسا! دریا ایستاد ولی برنگشت. رضا قدمی دیگر به او نزدیک شد و دستش را گرفت و به سمت خود برگرداند اشک صورت دریا را خیس کرده بود. رضا به خود لعنت فرستاد که باعث گریه اش شده. خم شد و با ناراحتی مدام جایی که سیلی زده بود را میوسید. اشک از چشم دریا روی لب های رضا رس میخورد. رضا لبش را روی الله ی گوشه دریا گذاشت و گفت: عزیزم! ببخش. اشتباه کردم. دریا گریه اش شدت گرفت. رضا با کالفگی او را در آغوش کشید و گفت: نامرد تو که مهربون بودی ببخش دیگه و الله گوش دریا را بوسید و به چشامن خیس دریا

نگاهی انداخت و دوباره خم شد و گونه ش را بوسید صدای دریا را شنید که خیلی آرام گفت: رضا و مل کن بزار برم. رضا گردن دریا را بوسید و گفت: دریا نرو. تنهام نزار. دریا عصبی به رضا نگاه کرد و گفت: چرا تنهات نزارم؟ چرا نر. رضا لبهایش را روی لب دریا گذاشت و این کار باعث شد دریا با چشم هایی متعجب به چشم های خامر رضا نگاه کرد. رضا دستهایش حصار صورت دریا کرد و با عشق میبوسید. بعد از چند لحظه از دریا جدا شد و دریا نگاهی عجیب و نامفهوم به رضا کرد و بی صدا حرکت کرد سمت داخل ساختمان رضا نفسش را بیرون داد و پشتش حرکت کرد. دریا مطمئن بود چون مست بود اینکار را کرده. در همین فکر بود که گرمی دست رضا را بین دستانش حس کرد و گفت: دریا قول میدم از الان تا ته مهمون ور دلت باشم. دریا نگاهی به چهره ی رضا انداخت واقعا عاشقش بود حتی در مستی. دریا دوباره حلقه را در دست انداخت و با رضا پیش فروغ رفتند. فروغ کنار خانم همسن و سال خود ایستاده بود و بلند بلند میخندید. رضا با صدای مردانه و کلفت گفت: فروغ! فروغ به سمتشان برگشت و با دیدن دریا و رضا جدی شد و به سمتش آمد و گفت: سالم رضا خوبی؟ _نگاهی به دریا انداخت و گفت _این کیه آوردی؟ رضا دستش را پشت دریا گذاشت و هردو به هم نگاهی انداختند و گفت: سالم، تو فرض کن خوبم. این هم به درخت میگویند ایشون همرس آینده و عشق

همشگیم و دریام. فروغ ابرویی بالال انداخت و گفت: هه قبال فک می‌کردم سلیقه ات به من رفته. رضا خشمگین شد و گفت: تو به سلیقه ی من کاری نداشته باش. گفتم بیام مهمونی منم او مدم. دردت چیه دیگه؟ مگه من برات مهم بودم که حال زنم برات مهم باشه؟! فروغ هم برزخی شد و گفت: هرچی باشم مادرتم و باید احتراممو نگه داری. رضا دست دریا را گرفت و برای پایان بخشیدن به بحص گفت: باشه تو و بابا عالی. و با دریا به گوشه ترین بخش سالن رفتند. دریا حرفی منیزد چون میدانست رضا حال خوبی ندارد. رضا نفسش را صدا دار بیرون داد و گفت: تف تو این زندگی. دریا کمی به او نزدیک شد و گفت: رضا! رضا کالفه نگاهی به دریا انداخت و گفت: جانم؟! دریا لبخندی تسلی بخش زد و گفت: عزیز من اعصاب تو خورد نکن. خودت میدونی که اون طرف نازیال است پس اهمیت نده. رضا لبخند نصفه نیمه ای زد و خواست حرفی بزند که نادر به انها نزدیک شد و گفت: رضا چرا یهو در میری کجا رفتی تو؟ رضا با تک خنده گفت: نه جان من تو بگو من باید نامزدمو ول کنم پیام پیش شام؟ نادر با صدایی متعجب گفت: نامزد؟! رضا و دریا هم زمان دست چپشان را بالال آوردند و نادر مشکوک شد و گفت: یعنی تو نامزد کردی و به خانم و آقای کیوان نگفتی؟ من که باور منی کنم. رقا دستی به صورتش کشید و گفت: دوست نداشت که خالف عقاید دینی اش تو خونه ی یه پرس نامحرم باشه به خاطر همین یه

صیغه محرمیت خوندیم. نادر با خنده دستش را دراز کرد و با دریا دست داد و گفت: به پس شام نامزدشی. اسمت چیه؟ وایسا خودم حدس بزنم. امممم فکنم بهت میخوره نگاه باشی. درسته؟ دریا خنده ای کرد و گفت: نه من دریام. نادر رسی تکان داد و گفت: خب حال با دریا میریم پیش بقیه تا اونام با زنت آشنا شن. و اجازه ی هیچ اعترازی را به رضا و دریا نداد. دریا نگران به رضا نگاه کرد و رضا کالقه شانه بال انداخت. نادر وقتی به بار رسید بلند طوری که نظر بقیه را جلب کند گفت: بچه ها بفرمایید اینم رضا با نامزدش. همه ی پرس ها با خنده گفتند: به به مبارکه. پرسى که موهایى طالیه و چشامنی قهوهای داشت گفت: اقا رضا چجوری بند و آب دادی ها؟ پرسى دیگر که سبزه بود گفت: توکه همیشه نصیحت میکردی نریم ال باقالی ها چرا خودت زود تر از ما رفتی؟ رضا تک خنده ای کرد و گفت: اگه زنی به خوبی دریا پیدا کردین بگیرینش. نادر با لبخندی مغرورانه گفت: حال این چیزا رو ول کنید هادی برای رضا و دریا یه چیز مشت بریز. دریا نگاهی هراسان به رضا انداخت و رضا با چشم به دریا فهامند که چیزی نیست. ولی دریا ترسیده بود محکم بازوی رضا را گرفته بود. نادر از پرسى قد کوتاه دوگیالس گرفت و طرف اندو گرفت. رضا یکی از گیالس ها را گرفت و گفت: نادر دریا وتکا

منیخوره. هامن پرسى كه پوستى سبزه داشت گفت: اا پ عروس خانم پاستوريزه ترشيف دارن. رضا نگاهی وحشى به پرس انداخت و پرس در خود جمع شد و رضا با اخم گفت: رشوين كسى از تو نظر خواست كه دهن تو باز ميكنى و زر ميزنى. و روبه نادر ادامه داد: براش رشاب بريز. دريا حرفى نزد و نادر هم بى حرف براى دريا رشاب ريخت و به دستش داد. نادر با لبخندى جذاب بلند گفت: به سالمته رضا و دريا. و همه با هم گفتند به سالمته. دريا زير چشمى رضا نگاه كرد و رضا را مزه مزه كردن محتواى ليوانش ديد خوشحال بود كه براى حرف اش احترام قائل شده. كمى كه انجا ايستادند نازيال با ناز به سمت به انجا نزديك شد و با لبخند حرصى گفت: سالم رضا جان! رضا پوفى كشيد و با رس سالم كرد و چيزى نگفت. نازيال دستش را روى بازوى رضا كشيد و دريا با خشم به حرکات نازيال نگاه ميكرد. رضا با خشم بازويش را تكان داد و با چشامنى دريده به نازيال نگاه كرد و گفت: و مل كن من اللن يه عشق جاودانه دارم كه با ايكار تو كم منيشه پس عين زالو بهم نجسب. نازيال با حرص قدمى عقب رفت و بعد از دو ثانيه لبخندى با منظور جايش را به اخم داد و گفت: اا تازه اينو ديدم، امم اسمش چى بود اها دريا. رضا اين خيلى شبیه آذره نكنه به خاطر همين شباه. رضا با عربده وسط حرفش پريد و گفت: دهن تو ببند. ولى نازيال بى توجه به دادش ادامه داد: اا پس حدصم درست بود اخى چقدر هم چشاش كپ آذره. دريا گنگ به چهره ي برفروخته ي رضا و خنده هاى نازيال نگاه ميكرد. همه ي پرسها

نگران و ترسیده به آن سه نگاه میکردند. رضا رگ گردنش متورم و صورتش رسخ شده بود. به سمت نازیال هجوم برد و گردنش را گرفت و به دیوار چسباندش و از بین دندان هایش غرید: دخترته ی حروم زاده یا اون خفه خون میگیری و الل میشی یا خودم با دستات خفه ات کنم. نازیال کبود شده بود که نادر و دوپرس به سمتش رفتند و ارا عقب کشیدند و نازیال به رسفه افتاد و بعد از کمی نفس کشیدن قهقهه ای زد و از انجا دور شد و نادر برای رضا صندلی آورد و دریا با قیافه ای ترسیده به رضا نزدیک شد و با تته پته گفت: ر... رضا خور. رضا خشم گفت: خفه شو لطفا. دریا نگاهی به رضا انداخت و نفسش را پر حرص بیرون داد و گفت: پیش تینام. و بی حرف به سمت میزی رفت که تینا نشسته بود. دریا نشست و چیزی نگفت. ناراحت بود ولی مثل همیشه چیزی نگفت و اشک نریخت. تینا با تعجب گفت: خوبی؟ دریا بی توجه به سوالش گفت: تینا آذر کیه؟ تینا شوکه شد ولی رسیع به اطرافش نگاه کرد و آرام گفت: رضا بهت نگفته؟ دریا رسش را به نشانه ی منفی تکان داد و تینا با ترس گفت: ببخش دریا جون ولی من حق ندارم بهت بگم اگه خودش میخواست بهت میگفت. دریا کالفه بود و عصبی. یا

مامانی و پریا افتاد تصمیم گرفت به پریا زنگی بزند و احوالشان را بپرسد پس به سمت پله ها رفت و از ان بال رفت و در فضایی کمی آرام به پریا زنگ زد پریا با خنده بعد از دوبوق برداشت و گفت: به به دریا خانم خوش میگذره مهمونی؟ دریا لبخندی زد و گفت: اخ پری چه خوشی رس درد گفتم به خدا. پریا قهقهه ای زد و گفت: خواهر من آه من پیراهنتو گرفتم. تا تو باشی بی من مهمونی نری. دریا تک خنده ای کرد و گفت: خب عزیز من منیتونستم بیارم تو که ریس خشن مارو یمیشناس که پریا رسفه ای کرد و گفت: حال و لالش منم بهت اون خرابی که داشتیم رو منیگم که بی حساب بشیم. دریا با خشمی مصنوعی گفت: میگی یا وقتی دستم بهت رسید بزمنت؟ پریا خنده ای کرد و گفت: باشه باشه میگم تا کنکورم فقط چند هفته مونده. و قهقهه ای بلند زد و دریا از اینکه پریا رسکارش گذاشته است حرصی گرفت: من پدرتو در میارم عزیزم. و بدون خدافظی قطع کرد.

صدای عصبی رضا از پشت ریش باعث ترسش شد: تو اینجا چیکار میکنی؟ دریا لکنت گفت: دا.. داشتم

ت.. تلفنی حرف میزد. رضا شقیقه هایش را ماساژ داد و گفت: اون که خودم شنیدم گفتم چرا

اینجا؟ میخوای از عصبانیت سخته ام بدی؟ دریا با ترس گفت: به خدا فضولی نکردم فقط زنگ زدم. رضا

نفسش را صدا دار بیرون داد و دست دریا کشید و به سمت به ته راهرویی که دری مشکی داشت

حرکت کرد. دریا با هراس تالش داشت دستش را ازاد کند ولی منیشد و با بغض گفت: رضا منو کجا

میربی؟ رضا با صدایی دورگه گفت: ساکت باش. رضا در اتاق را باز کرد و نفس عمیقی کشید هنوز هامن

بوی چند سال پیش را میداد. دریا را سمت تخت هل داد و دریا روی تخت افتاد و ترسان به رضا نگاه میکرد. رضا درآ بست و روی زمین رس خرد و به در تکیه داد. یک دقیقه... دو دقیقه... سه دقیقه... ده دقیقه. دریا بلند شد و کنار رضا نشست و سکوت را شکست و گفت: رضا، منیخواهی چیزی بگی؟ رضا منتظر همین جمله بود که چندین سال بود که از دهان کسی نشنیده و همین باعث شد بغض چند ساله اش شکسته شود. رسش را روی شانه دریا گذاشت. دریا کمی تعجب کرد ولی بعد بادیست رسش را نوازش کرد و رضا رشوع کرد به باز کردن زخمی قدیمی: چندسال پیش فروغ یه مهمونی گفت عین همین مهمونی. مجبورم کرد که پیام منم قبول کردم. فقط به خاطر آذر. بهم وعده داده بود که آذر از آمریکا برگشته. د... دریا اون فقط نوزده سالش بود.

از دوازده سالگی رفت امریکا من هی اصرار میکردم که تنها نره ولی کوش شنوا. تا نوزده سالگی نیومده بود. من فقط به خاطر اون اومدم. از همه مهمونا زودتر اومده بود که آذر رو، عزیزم رو ببینم. تا اون روز به فروغ میگفتم مامان ولی... دریا ساعت ده آذر اومد. یه پیراهن یاسی تا روی زانوش پوشیده بود

ساده بود ولی زیبا. وقتی همو دیدم پریدم و بغلش کردم بعد از یکم حرف زدن ازش اون سوال لعنتی کردم. م..منه لعنتی گفتم: بازم میخوای بری امریکا اونم گفت اره میخوام برم. منم عصبی گفتم غلط میکنه و من منیزارم بره. اونم عصبی شد و گفت حقی ندارم درمورد زندگی اون نظر بدم منم زدم تو گوشش. د..دریا من گناهکارم اچر گونه ی سفیدشو رسخ کردم؟ اون بهم نگاه دریده انداخت و از اون نگاهای وحشی که هم تو بلدی هم من. من از اون یاد گرفتم. باهام قهر کرد و رفت از پله ها بال از همین پله ها.

بهش توجهی نکردم. رضا بلند عربده میزدو اشک میریخت و دریا هم به گریه افتاده بود ولی هنوز رس رضا را نوازش میداد. رضا ادامه داد: د..دریا تا بعد از رفتن مهمونا ندیدمش. پشیمون از پله ها بال اومدم. رضا بلند شد و به تخت اشاره کردو گفت: در اتاق لعنتیشو باز کردم و دریا اونو بیهوش و برهنه روی تخت دیدم. ر...رنگش رنگ دیوار بود و رژ صورتی اش روی صورتش پخش شده بود. بلند عربده زد: دریا اون مرده بود. دریا اون آذر کوچولو مرده بود. دریا آذر نوزده سالش بود. دریا ابجی کوچولوم بهش... بهش.. بلند باداد و اشک در رسش کوبید و گفت: لعنت بهت لعنت بهت. دریا بلند شد و اورا در آغوشی کشید. رضا در آغوش دریا آرام تر گفت: دریا آذر کلی جیغ زد ولی هیچ کس نفهمید هیچ کس. فروغ به اصطلاح مادرگفت آذر مرد ولی ما نباید زندگی رو ببازیم. گفت دیگه اسمشم نیاریم. خواست اتاقشو کال تغیر دکوراسیون بده که با اعتراضات من منصرفش شد. مادرم شد فروغ و

برام این خونه و این اتاق شکنجه گاه شد. فقط میخوام اون آدم رو پیدا کنم و بکشمش و بعد خودمو میکشم و از این دنیای کثیف راحت میشم. دریا رضا را از خود جدا کرد و گفت: رضا چرا حس گناه میکنی؟ اون متجاوز با احساس گناه کنه. رضا رسش را پایین انداخت و بی توجه گفت: بهمن خان کیوان.. بابامو میگم... فک میکرد من خواهرمو کشتم من.. ولی من این کارو نکرده بودم. تنها کسی که اون روزا یاورم بود تانیا بود. دریا ولی تانیا هم مرد. بهرترین دوستم بود حتی بهرت از شهاب. اون به خاطر دورغ کشته شد. کمی به چهره ی دریا با نگرانی و ترس نگاه کردو گفت: د.. دریا ن.. نکنه این کارو من با آذر کردم. وایی رضا. دریا دستش را حصار صورت رضا کردو به چشامن ترسیده ی رضا نگاه کردو گفت: نه رضا نه. این توهمه توئه. تو عاشق خواهرت بودی این مسئله هیچ ربطی به تو نداره. رضا چیزی نگفت و دریا با مهربانی دستش را در موهای آشفته ی رضا کرد و گفت: عزیز من خودتو ناراحت نکن دیگه به این خونه فک نکن. همه چیز متوم میشه تا یکی دو ساعته دیگه. رضا نگران و بی توجه به حرف دریا گفت: دریا بیا رسیع بریم پایین الی یکی میاد من منی خوام چیزیت بشه. دریا رسیع

گفت: باشه باشه. و رسیع از اتاق باهم خارج شدند و رضا دست دریا را گرفته و از پله ها پایین

میرید. دریا فکرش را منیکرد که یک همچین غمی بروی شانه های رضا بود. دریا جشد پدر و مادرش را

دیده بود و فک می کرد بد تر از اون صحنه وجود ندارد. ولی وقتی تجسم می کرد پریا را جای آذر

موهای بدنش سیخ میشد. چرا؟

آذر هم مانند پریا نوزده سالش بود و میتوانست سال های اوج جوانی را با خنده و شادی بگذراند.

چرا مرد ها اینقدر حریص شده بودند و حتی به دخرت بچه ها هم رحم منیکردند. ساعت به کندی

میگذشت هر یک دقیقه برای رضا یک عمر بود دریا هم حال متصاعدی نداشت. هر دو در گوشه ای

نشسته و به جمعیت نگاه می کردند. طاهها با خنده های مستانه به سمتشان آمد و گفت: رضا اون

نامزد تو بهمون قرض بده بریم باهش یه دور برقصیم. دریا از ترس طاهها محکم بازوی رضا را گرفت و

رضا از عصبانیت به دسته مبل مشتت زد و با صدایی عصبی گفت: زنم پول نیست که به تو قرض بدم

پس رسیع بزن به چاک تا آسفالتت نکردم. طاهها نگاهی پرمعنا زدو با طعنه گفت: ببین چیه که تویی که

با هیچکس ارضا منیشدی رو ارضا کرده. رضا اخمی کردو جوابش را نداد و طاهها ادامه داد: اهان داشت

یادم میرفت فروغ گفت بگم که امشب باید اینجا مبونی صبح بهمون خان از انتالیا میاد باهات

کارداره. رضا پوفی کشید و گفت: باشه دریا رو میرسونم دوباره میام. طاهها با پوزخند گفت: محض اطلاع

گفت با زنت مبونی. دریا هراسان رضا کالفه به طاهها نگاه انداختند.

دریا در اتاق مدام راه میرفت و زیر لب میگفت: نه منیشه این خالفه قانونامه. رضا از روی تختی که چندین سال پیش تخت خوابش بود بلند شد و آرام او را در آغوش کشید و دریا تالش کرد از آغوشش خارج شود ولی رضا آرام گفت: منیشه یبر و من منیتونم کاری برات بکنم چون بهمن خیلی دیکتاتوره دوم اینکه منیتونیم شب بز نیم بیرون چون تو حیاط شبا سه تا سگ شیآنلو ول میکنن که سه برابره منه و در اخر هم اینکه باید باهم روی یه تخت بخوابیم چون همه اتاقا دوربین داره و به احتمال زیاد فروغ برای اینکه مطمئن شه رابطوم واقعیه چک میکنه. حال هم برای این که طبیعی جلوه داده بشه لپمو بوس کن. دریا اخمی کرد و لب هایش را روی صورت صاف و سه تیغه شده ی رضا گذاشت. رضا لبخندی زد و گفت: حال بیا بشین روی این صندلی بزار موهای خوشگل تو باز کنم. دریا تعجب کرده بود رضا هم خودش تعجب کرده بود ولی این حرف ها را بی اراده میگفت، مانند بوسه ی امروز. در ته دلش خوشحال بود که دریا امشب کنارش میخوابد. ولی باز سعی داشت ان حس جوانه زده را از ریشه بسوزاند. دریا حیف بود. دریا از دیدن نگاه مهربان رضا لبخندی در صورتش جان

گرفت و روی صندلی مقابل آینه نشست. رضا آرام و بادقت تک تکه گیرها را باز و موهای بور دریا را
با برس شانه کردوارام گفت:

ای جهانی مست جامت مست جام کیستی؟

ای متاشا گاه شب، ماه تمام کیستی؟

عاشقان افتادگان دام گیسوی تو اند

ای کمند انداز! خود آهوی دام کیستی؟

بلبالن رس مست از شیرین زبانی تو اند

تو خود ای شیرین سخن! مست از کالم کیستی؟

انتظار از یک پیام از آن پرستو میکشم

ای پرستو! چشم در راه پیام کیستی؟

او که مات فاعالتن های شعرت شد حبیب

تو خودت مات لبان لعل فام کیستی؟

به چشمانت قسم

کانال تلگرام رمانکده

دریا دوست داشت همه ی این شعر منظورش به او باشد ولی مطمئن بود. او را به جای دریا آذر میبیند. دریا در همین فکر بود که رضاهمه موهایش را به طرفی برد آرام رسشانه ی دریا را بوسید و او را در کوره ی آجر پزی انداخت. کمی از دریا دور شد منی خواست به کارهایی که کرده فک کند. برای عوض شدن جو گفت: تو به پریا زنگ بزن بگو منیری منم میرم حموم. دریا رس در گم گفت: ولی رضا پوفی کشید و گفت: دریا اونجوری مهدخت خانم نگران میشه. دریا با اکراه باشه ای گفت و رضا به حمام رفت. یا کودکی افتاد که چقدر در این حمام گریه کرده بود که فرهود پرس قولدور کالشان او را کتک میزد و هر بار میخواست به مادرش بگوید. اون نبود. مادرش به راستی چرا بچه دار شد وقتی اصل حواسش به او نبود. به آذر نبود؟ بعد از چهلو پنج دقیقه که زیر دوش خاطرات بی خودش را دوره میکرد از اب که مادرش بود دل کند و با حوله ای دور کمرش از حمام بیرون آمد. در

اینه موهایش را خشک میکرد که دریا را دید با هامن پیراهن صورتی مهمانی روی تخت خوابش برده. لبخندی ناخداگاه روی لبش جا خوش کردو با مهربانی بال رسش رفت. موهایی که در دهانش رفته بود را در آورد و پشت گوشش گذاشت و پلک های بسته ی دریا را بوسید و به سمت کمد رفت شلوار ورزشی آدیداس پوشید و به اتاق آذر رفت و از بین لباس هایش برای دریا بلوز شلوار راحتی آورد و بال رس و دریا رفت و آرام گفت: دریا جان! دریا خانم! دریا با خوابالودگی گفت: مهدخت جون برو من پنج دقیقه دیه میرم رسکار. رضا با صدایی که خنده درش موج میزد گفت: مهدخت کیه؟! من رضام. دریا دستش را در هوا تکان داد و گفت: رضا کیه دیه بابا من الان خودمم منیشناسم چه برسه رضا. بعد کمی مکث به خود آمد و با حالتی مشکوک گفت: گفتی کیی؟ رضا با خنده گفت: رضا!!! دریا با شوک نشست و تازه یادش آمد بعد از متاس از خستگی خوابش برد. رضا لباس ها را سمت دریا گرفت و گفت: لباس آذر بود بیوش. دریا تازه چشمش به بدن عضلیه رضا افتاد و رسش را تا آخرین حد خم کردو گفت: برو یه تیرشت بیوش من این طوری معذبم. رضا با شیطنت گفت: ولی اونجوری من معذبم. دریا با خشم گفت: رضا حرصم نده. برو بیوش. و با صدایی آرام گفت: جون دوست دخترتات. رضا نوچی گفت و دریا بدون اینکه فکری کرده باشد گفت: جون دریا. صدایی نشنید و رسش را بال آورد و رضا را درحال

پوشیدن رکابی دید. تعجب کرده بود رضا با خنده گفت: چشات زد از کاسه بیرون پاشو لباس تو عوض کن. و خودش به دستشویی رفت تا او راحت لباسش را عوض کند. در آینه به خود نگاه کرد و در دل گفت: رضا تو چشمم نگاه کن. تو واقعا دل بستنی؟ جوابی نگرفت. ادامه داد: چجوری؟ کی؟ چرا؟ این نکنه هوس باشه؟ رضا دل خودت به درک دل اون نشکنه؟ رضا دریا پاکه. دستش را پر از آب کرد و به صورتش پاچید و گفت: نه. دوباره و یکمی بلند تر: نه. دوباره و با داد گفت: نه. با دادی که زد دریا هراسان به سمت در دستشویی رفت و به آن روضه زد و گفت: خوبی رضا؟ رضا نفس اش را با فوت بیرون داد و گفت:اره. و بعد از کمی مکث از دستشویی بیرون آمد و نگاهی به صورت دریا انداخت و دوست داشت داد بزند: خدایا غلط کردم زمانو بزن عقب می خوام عین خودش پاک باشم. ولی تنها به لبخندی تلخ بسنده کرد و روی تخت دراز کشید و به اتاق نگاه انداخت. دیزاین اتاق سفید و آبی نفتی که روی دیوار هایش پر بود از فرو رفتگی و کنده کاری که همه اش به چاقویی بر میگشت که نادر برایش رس تولد پانزده سالگی خرید و گفت: عقده ات رو روی دیوار خالی کن. اونیز اول به کالس بکس و در هنگام عصبانیت اول به درو دیوار مشت و لگد میزد اگر کار ساز نبود با چاقو به جان دیوار می

افتاد. نادر پرس عمه ی خوبی بود. چند سال بعد برای تحصیل در رشته ی پزشکی به کانادا رفت و دو سال پیش برگشت به خاطر دلیلی که هیچ کس جز خودش منی دانست. آن هم عاقله ی شدیدش به تینا. ولی غرورش اجازه منیداد از او درخواست رقص کند چه برسد به ابراز عشق و از دور فقط نظاره گر زیبایی هایش بود. رضا به درو دیوار نگاه میکرد که دریا را کنار خودش دید که دستی زیررسش است و با دست دیگرش گوشه ی لبش را میکشد و به او زل زده است. معلوم بود در فکر است. رضا دستش را از زیر رس برداشت و هامنطور که به سقف زل زده بود گفت: دریا! با شنیدن هوم؟ ادامه داد: تا به حال عاشق شدی؟ دریا که از فکر بیرون آمده بود مانند او خوابید و به سقف زل زد و گفت: تو بگو اول. تو شدی؟ رضا مانند آه نفسش را بیرون داد و گفت: منیدونم.. شاید نه... شاید اره. دریا به بغل خوابید و گفت: منم. رضا هم به بغل خوابید و انگشت اشاره اش را روی صورت دریا کشید و گفت: دریا. دریا با لبخند گفت: بله؟ رضا هم لبخند زد و گفت: بخوابیم؟ دریا هم که مست خواب بود چشمش بسته شد و چیزی نگفت و رضا هم به نوازش هایش تا چند ساعت بی وقفه ادامه داد. با درد گردن چشمش را باز کرد و چشامنش در چندسانتی پوستی سبزه با رکابی مشکی بود. و دستانی چپ و راست صورتش و چانه ای روی رسش بود. کمی وول خورد ولی رضا با صدایی خواب آلود و دورگه گفت: عزیزمن بخواب. و بوسه ای به رسش زد و دریا حس کرد گونه هایش رسخ شده اند پس سعی

کرد تا کاری کند که بیسرت از این خجالت نکشد و تالش کرد تا حصار دستان رضا را باز کند. رضا باز صورتی درهم اول یک چشم و بعد از کمی مکث آن یکی را باز کرد و از دیدن تالش های بی نتیجه ی دریا خنده اش گرفت. دریا رسش را با حرص بال گرفت و با اخم گفت: کوفت و مل کن میخوام برم. رضا لبخندی شیطون زد و گفت: من خوابم میاد اگه میتونی بری برو. و چشامنش را بست و با لبخند قیافه ی دریا تجسم کرد. بعد از کمی مکث حس کرد نفس های گرم کسی به صورتش میخورد و نفسش مستقیم سمت گردنش بود و او سعی داشت خودش را به خواب بزند. که صدای نجوا وار دریا را شنید: رضا گرمته؟ اخه داغی. رضا پلکش را روی هم فشار میداد و سعی داشت نفسش منظم باشد ولی نمیشد. گرمی دستی را دور کمرش حس کرد و شنید: باشه پس منم میخوابم. رضا با صدایی کالفه گفت: بهم بگو چرا؟ دریا رسش را روی سینه ی رضا گذاشت و گفت: چی چرا؟ رضا نفس اش را صدا دار بیرون داد و گفت: چرا داری این کارا رو میکنی؟ تو.. تو که منو میشناسی. کمی مکث کرد و وقتی جوابی نشنید دستش را به صورت کالفه به صورتش مالید و در کرسی از ثانیه دریا از او جدا شد با خنده

گفت: یسس آها دیدی آقا رضا تونستم از زیر دستت در برم. رضا نشست و اول با چشامنی درشت شده

و بعد از کمی مکث با اخم به اونگاه کرد و گفت: واقعا که. و از روی تخت بلند شد و به حمام

رفت. دریا خنده اش را خورد و به در بسته حمام خیره شد. او که کار بدی نکرده بود فقط یک شوخی

بود. زیر دوش آب یخ رفت و با حرص نفسش را بیرون داد. منیدانست چرا اینقدر عصبی شده؟ دوباره

هامن درد قفسه ی سینه ی لعنتی به رساغش آمد. با مشت به سینه اش زد و تالش کرد که به درد

توجی نکند. تصمیم گرفت کمی با دریا رس سنگین برخورد کند تا متوجه ی کارش شود. از حمام بیرون

آمد و بدون نگاه کردن به دریا از داخل کمد شلوارجینی برداشت و پوشید و تیرشتی برداشت و تن کرد

و بی هیچ نگاهی به دریا از اتاق خارج دریا بغض کرده بود. واقعا این عشق با دریا چه کرده

بود؟ غرورش را خورد کرده بود ولی با این کارا رضا فقط به او عادت کرد. باید کمی خودش را جمع جور

میکرد باید کمی عامرت غرورش را ترمیم میکرد! با صدای خامنی که در فروگاه طنین می انداخت به

خود آمد: مسافران پرواز... به مقصد دبی به بخش تحویل بار مراجعه فرمایند. آرام از جایش بلند شد و

بار دیگه به ورودی فرودگاه نگاه انداخت و نا امید به سمت بخش تحویل بار حرکت کرد. از بعد آن

روز کزایی دیگر با هم رس سنگین شده بودند. دریا دیگر نامش را منیخواند یا میگفت جناب مهندس یا

جناب کیوان و... رضا هم بالجبار میگفت: خانم ایران منش. هر دو از این رس سنگینی ناراحت بودند ولی

چاره ای نبود. شهاب و فریبا هم شک کرده بودند ولی از ترس رفتارهایشان چیزی نگفتند. رضا از دریا

خواسته بود که با او به دبی بیاید ولی دریا پیشنهادش را رد کرد ولی رضا بی توجه به این مخالفت برای او بلیط گرفته بود و بلیط را به او داد گفت سه شنبه شب در فرودگاه منتظرش است. نفسش را با آه بیرون داد و برای اولین بار از خدا خواست که همین حال در همین لحظه اسمش را از دهان دریا بدون پیشوند و پسوندی بشنود. که صدایی از پشت ریش گفت: رضا! رضا با حالی دگرگون به پشت شرس برگشت و با دیدن دریا با مانتویی سفید و شالی کرم و لبخندی دندان منا از ذوق او را در آغوش کشید باورش منیشد خدا اینقدر سریع خواسته اش را برآورده کرده. همیشه در ذهنش دور ترین فرد از خدا خودش را میدی د. او خدا را مقررص تمام وقایع زندگی اش میدانست. و همیشه با او رس جنگ داشت. باورش کمی برایش سخت بکد خدا باز هم با مهربانی جوابش را داده. دریا با خنده گفت: رضا و مل کن زشته. رضا با صدایی خوشحال گفت: ای کوفت فقط میخواستی منو این چند روز عین اسپند رو آتیش کنی. دریا خنده ی ریزی کرد و گفت: ناز کردم اوایل. بعدش اینکه من عمرا ادمی باشم که پروژۀ ی

به این تویی رو از دست بدم مخصوصا وقتی اسم معامرش دریا ایران منش باشه. رضا خنده ای کرد و گفت: بچه پرویی دیگه. حال بیا بریم تا هواپیما نپریده. بعد باید تا دبی بدوییم. دریا هم خوشحال جلو حرکت کرد و با رسفه ی مصلحتی رضا ایستاد و گفت: بله؟ رضا با لبخندی کج گفت: احيانا میدونی که سفر کاریه؟! دریا با رس تایید کرد و رضا گفت: بعد حس منی کنی این چمدونت برای یه سفره یه ماه تفریحیه. دریا کالفه نگاهش کرد و گفت: رضا خان اگه منیخوای بیاری بگو چرا سفسته میکنی. رضا خنده هس را خورد و چمدان خود و دریا به سمت تحویل بار برد. دریا خوشحال بود. این مدت برایش افتضاح بود. از یک طرف عشق یک طرفه را باید رسکوب میکرد و از طرف دیگه باید غرورش را ترمیم میکرد. وقتی فریبا او را به فرودگاه آورد با دیدن رضا افرسده و خمیده جگرش آتش گرفت ولی وقتی او را در آغوش کشید حس کرد عشقی که رسکوب کرده بود از زیر آوارهای دورنش به چه شتابی جوانه زد. بعد چک کردن پاسپورت و چک کردن بلیط هردو سوار هواپیما شدند. دریا نفس عمیقی کشید و خواست باز دمش را خارج کند که رضا رسیع گفت: راستی باکی اومدی؟ دریا آهی کشید و گفت: با فریبا. رضا کالفه گفت: با اون چرا حال؟ دریا با اخم جواب داد: آقا رضا محض اطالع فریبا اصرار کرد که پیام. رضا زیر لب گفت: چه عجیب. و هردو ساکت به نکات مهمان دار گوش دادند. رضا حواشش به دریا و دریا به رضا بود. دریا بطری ایش را باز کرد و گفت: چرا شهاب نیومد بدرقه ات؟ رضا هامن طور که لب تابش را روی پا میگذاشت گفت: باهم دعوا کردیم. دریا با شوک گفت: چی؟! دعوا؟! اخه چرا؟! رضا بی خیال ایمیل هایش را چک میکرد گفت: چون بهم تهمت زد و منم زدمش. دریا کالفه رس رضا را به

سمت خود چرخاند و گفت: واضح حرف بزن. رضا پوفی کشید و گفت: بهم تهمت اینو زد... اینو زد که تو مهمونی من بهت آسیب رسوندم. منم بهش گفتم من هر چقدر حیوون باشم این کارو با دوست صمیمیم منیکنم و بهش گفتم تو برام مثل تانیایی. دریا این جمله های آخر رضا عین پتک به رسش میخورد که هیچ امیدی منانده. هیچ امیدی... از روی تخت بلند شد و امروز هیچ میلی به رفتن به مدرسه را نداشت. ولی باید میرفت جمع بندی هندسه داشت. به دستشویی رفت و صورتش را شست. باورش منیشد تا یک هفته ی دیگر از دست مدرسه خالص و مهر بچه بودنش برداشته میشود. دیگر راحت با کامران میتوانست حرف بزند. لباسش را پوشید و موهایش را مثل همیشه زیر مقنعه باز گذاشت و تلی پارچه ای به مویش زد. کوله اش را برداشت. از خانه بیرون زد. در مدرسه درس دادنی نبود ولی او برای جمع بندی به مدرسه میرفت. نسیم خنکی می آمد و باعث طراوتش میشد. در

نزدیکیه مدرسه صدای شیرین را شنید که مدام میگفت: تورو خدا صدایش بسیار ضعیف بود و پریا منیفهمید از کجاست. کمی این ور آن ور را نگاه کرد تا در آخر شیرین را در کوچه ی نزدیک مدرسه دید. موبایل اش بر روی گوشش و اشک از گونه ی شیرین جاری میشد و مدام به فرد پشت خط میگفت: تورو خدا... باشه... باشه. بعد چند ثانیه قطع کرد و روی جدول نشست و به هق هق افتاد. پریا اخم هایش را در هم کشید و به سمتش رفت. پشتش ایستاد و گفت: شیرین! شیرین با شنیدن صدای پریا رسیع بلند شد و او را در آغوش کشید. پریا آرام پشت شیرین را نوازش میداد و شیرین هم میانه گریه هایش میگفت: دیدی. بدبخت شدم. دیدی بی آبرو شدم. دیگه منیتونم تو چشم مامان بابا نگاه کنم. دیگه شهاب از من بدش میاد. پریا او را از خود جدا کرد و گفت: بگو ببینم چی شده؟ شیرین با مقنعه اشکش را پاک کرد و گفت: ول کن فعال بریم مدرسه دیر. پریا با خشم وسط حرفش پرید و گفت: احمق مدرسه به درک فعال تو مهمی. نکنه بهت. شیرین پرید وسط حرفش و گفت: نه نه. پریا رسیع گفت: پس بگو. اصل بیا بریم خونه ی ما اونجا راحت حرفتو بزن. شیرین رسیع گفت: وای نه مهدخت خانم اونجاست. پریا کالقه گفت: مامانی تا ساعت دوازده میخوابه. حال هم بیا بریم. و کوله ی شیرین را به طرف اش گرفت و حرکت کرد. کل راه هردو ساکت بودند. شیرین فکر میکرد چگونه به پدر مادرش بگوید. و پریا به این فکر میکرد که چه شده است. وارد حیاط شدند و باهم روی الچیق نشستند. پریا با گفت "خب" شیرین را به خود آورد و نفسش را صدا دار بیرون داد و رشوع کرد: چند روز پیش منو شادی و شهاب باهم رفتیم رستوران. بعد از غذا من رفتم دستشویی برگشتم شهاب داشت پولو حساب میکرد و شادی هم بیرون داشت تلفنی داشت حرف میزد. منم رسیع زدم از رستوران بیرون

شب که برگشتیم خونه هرچی دنبال گوشیم گشتیم پیدا نکردیم فرداش رفتیم رستوران رو گشتیم ولی نبود. تصمیم گرفتیم برم سیم کارتو بسوزونم ولی به گوشیه شهاب از شماره ی من زنگ زد. به پرسه گفت این گوشو پیدا کرده. منم خوشحال بودم از اینکه گوشیم پیدا شده. با شادی رفتیم و پرسه گوشه رو بهمون داد. دو روز بعد از اون ماجرا یکی زنگ زدو گفت: عکسامو داره وهمه رو با فتوشاپ میخواد بزاره تو صفحه های مختلف. من ک یل التامس کردم اونم گفت: ششصد تومن بریزم به حسابش. منم از کارت بابا کش رفتم و ریختم براش. بهم گفت اگه به کسی بگم عکسارو میزاره. چند بار باج گرفت بار اخر گفتم اصل از کجا معلومه که راست میگی اونم یکی از عکسارو فرستاد. وای پری انگار واقعی بود. بغض گلویش را گرفت کمی مکث کرد و گفت: تا امروز صبح زنگ زد گفت یه میلیون و نیم پول

میخواد. من واقعا نداشتم بهش گفتم اونم گفت پس به فکر آبروی رفتت باش. پری خانواده ی ما خیلی

غیرتین. عمرا حرف منو باور کنن. پریا به فکر رفته بود. چه کمکی میتوانست بکنند. ولی هرکاری

میخواست انجام دهد باید رسیع انجام میداد. ناگهان یفکر به رسش خطور کرد با نیش بازگفت: اهان

گرفتم. پرهام کممون میکنه. شیرین رسیع با نگرانی گفت: نه نه نه منیخوام پرهام درموردم فکر بد

کنه. پریا لبخندی پک و پهن زدو گفت: کل ماجرا رو براش تعریف میکنیم. شیرین با اکراه گفت: خب که

چی بشه؟ پریا مغرورانه گفت: شوهر خاله ام تو پلیس فتا کار میکنه. اون کمک میکنه تا شکایت

کنیم. فقط میمونه اینکه بگم بهش بیاد اینجا. شیرین چیزی نگفت از ته دل ناراضی بود که پرهام حال

همه ماجرا را میفهمد. پریا رسیع به داخل خانه رفتو در موبایلش دنبال نام پوره سیب زمینی

گشت. بعد از چند لحظه رسیع شام ره را گرفت و بعد از یه بوق صدای دورگه ی پرهام در گوشش

پیچید: هوم؟ پریا رسیع گفت: پرهام بیا خونه ی ما یه مشکل پیش اومده. پرهام با حالت خسته گفت: به

من. خواست ادامه دهد که پریا رسیع گفت: مشکل شیرینه. در این مدت دریافته بود که حسی میان آن

دوست. اول صدای افتادن پرهام بر زمین و بعد صدای عصبی و نگرانش آمد: چش شده؟ پریا خنده اش

را خورد و گفت: بیا میفهمی. پرهوم جدی شد و گفت: امیدوارم چرت گفته باشی. و رسیع قطع کرد. پریا

به ساعت نگاهی انداخت کامران همیشه این ساعت در دفرت معلمان بیکار بود. ناخداگاه تصمیم گرفت

به کامران زنگ بزند. بدون اراده اش موبایل را در دست جا به جا کردو شماره ی حک شده در ذهنش

را گرفت. بعد از چند بوق برداشت و آوای دلنشینش روح پریا را طراوت بخشید: کامران شمس

بفرمایید؟ پریا هل کرده بود منیدانست اگر دریا مطلع ش دو باز شماره عوض میکند یا از کامران شکایت

میکند ولی دل به دریا زد و گفت: س..سالم. کامران با شک و تردید که آیا درست تشخیص داده یا نه

105

گفت: سالم. پریا آب دهانش را قورت داد و گفت: کامران منم... پری. کامران متعجب به صفحه ی موبایلش نگاه میکرد. باورش منیشد بعد از چند وقت صدای دخترتان و ظریفش را میشنود. بعد از گذشت مدتی که از شوک بیرون آمد با ذوق گفت: آخ کامی فادات. فرشته کوچولو دمل برات تنگ شده بود. پریا لبخندی از رس آسودگی زد و گفت: منم دمل برات تنگ شده بود ولی منیشد. کجایی؟ کامران رسیع گفت: رس بازجویی بودم داشتم از زیر زبون لیال حرف میکشیدم و در آخر قهقهه ای زد. پریا هم خندید و گفت: کامی یه مدت دیگه راحت میشیم. کامران کمی جدی شد و پوفی کشید و گفت: آره خالص میشیم. میام عقدت میکنم میریم رس خونه ی بخت. پریا لپش رسخ شد و ریز خندید. با مشت

هایی که به در میخورد به سمت در دوید آن را باز کرد قیافه ی کالفه و ژولیده ی پرهام باعث دلگرمی اش شد. پرهام نگاهش را به دو گوی عسلی که پشت شیشه ی عینک بودند داد و بی معطلی شیرین، شیرینی زندگی را بغل کرد و گفت: من پدر پری رو در میارم تو که حالت خوبه. شیرین خود را از آغوش پرهام بیرون آورد و گفت: نه مشکلم یه چیز دیگه است. پرهام ابروان را به هم گره زد و گفت: مشکلِت چیه؟ شیرین بغضی گلویش را گرفت و گفت: مشکلم رس آبرومه پرهام. به دادم برس. پرهام اخمی کرد و گفت: آبرو؟ بگو ببینم چی شده؟ شیرین دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای پریا مانع شد: شیرین به پرهام بگو بیاد تو چرا دم درین؟ پرهام با شیرین کنار حوض نشست و به کل ماجرا گوش داد. عصبی بود و این موضوع از روی تنفسش معلوم بود. با صدایی خشمگین گفت: چرا به بابات یا مامانت نگفتی؟ شیرین گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت: ترسیدم، پرهام اونا کردن غیرتشون رو دیدی اگه دنمیفهمی زنده منیزاشنت. پرهام مشتت به پایش زد و از جا بلند شد و گفت: خب... ولی عقل اونا بهرت از ما کار میکنه. پریا با کف دست به پیشانیش زد و گفت: وای پرهام به تو گفتیم بیای که بریم باهم از شوهر خاله کمک بگیریم. پرهام که انگار تاره دریافته بود بشکنی در هوازد و گفت: آهان! پس االن به اون عوضی زنگ بزن بگو پولو میدی ولی یکم زمان میره. و روبه پریا ادامه داد: موبایلتو بده من زنگ بزنم به بابا. پریا بی حرف موبایل را به دست پرهام داد. فضا کامال متشنج بود و هر سه در تالطم این موضوع بودند. بعد از به اتمام رسیدن مکالمه هایشان پرهام حرف پدرش را اعالم کرد که شیرین را به منزل خودش برسد. در راه شیرین فقط بغض کرده بود و پرهام مدام دلداری میداد. ولی هیچ تاثیری در وضعیت شیرین نداشت. پریا را با خود نبردند. آن هم به خاطر پافشاری پدر

پرهام که نکند مانند چندین سال پیش حالش بد شود. پریا مدام در خانه ناآرامی دمیکر و شهال هرچه از او پرسید چه شده؟ او جواب رس بال میداد. منیدانست با چه چیزی آرام میشود و همین کالفه اش

106

کرده بود. در سالن مدام راه میرفت تا شاید زمان هم رسیع بگذرد ولی انگار به عقربه ها وزنه وصل کرده بودند. نزدیک های شب بود که تلفن منزل به صدا در آمد باذوق به سمتش رفت و با دیدن شماره خارجی دماغ شد و گفت: سالم! دریا با شنیدن صدای پریا کمی تعجب کرد و گفت: سالم عزیزم! خونه چیکار میکنی؟ پریا با تته پته گفت: من؟ خ...خب فک کردم خونه راحت ترم. دریا شانه ای بال انداخت و گفت: میخواستم بگم من رسیدم توی هتل هم مستقر شدیم. پریا خدارو شکری زیر لب گفت و صدای پرسشی از آن شنید که گفت: تو فلشه توئه نقشه ی سه بعدی؟ دریا رسیع گفت: عزیزم من

باید برم مواظب مامانی و شهال و خودت باش. فعال. و اجازه ی خدافظی به پریا نداد و قطع کرد و رو به رضا گفت:اره تو فلشه منه. رضا کتتش را روی مبل انداخت و گفت:خب بده ببینم. دریا کمی فکر کرد و گفت:فکر کنم تو کیفم باشه. رضا روی مبل نشست و گفت:بدو بیار کار دارم. دریا باشه ای گفت و به اتاقش رفت. رشکتهی که برایشان هتل گرفته بودند یک سوئت دو اتاقه گرفته بودند و هر دو از این موضوع خشنود بودند ولی به رو نیاورده بودند. دریا رسیع به اتاقش رفت و در کیفش دنبال فلش نقشه ها گشت ولی نبود. اسرتس متام وجودش را فرا گرفته بود. خودش فلش را در کیف گذاشته بود ولی حال نبود. نکند در فرودگاه گمشده باشد. با شانه هایی افتاده و ذهنی مشوش به سمت رضا رفت. رضا با دیدن رنگ پریده ی دریا روبه رویش ایستاد و گفت:چیشده دخرت چرا اینجوری شدی؟ دریا دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی حرفی نداشت برای گفتن پس دهانش را بست و به صورت نگران رضا نگاه کرد. رضا بازوهای نحیف دریا را در دست گرفت و گفت:بگو ببینم چی شده؟ دریا با صدایی لرزان و آرام گفت:ف..فلش نیست. گم شده. رضا برفروخته شده بود. روی نقشه سه بعدی کار زیادی کرده بود و حال به خاطر سهل انگاری دریا همه ی تالش هایش به باد رفت. باداد گفت:یه بار دیگه بگو چه شکری خردی؟ دریا با صدایی خفه گفت:ب..بخدا من...من گذار. رضا با عریبه گفت:دهنتو ببند. دریا با بغض گفت:من مع..معذرت میخوام. رضا با خشونت غیر قابل کنترلی گفت:الن معذرت خواهیت به درد عمم می خوره. یه شبه چجوری کله نقشه رو درست کنم؟ هان؟ د بگو. چرا الل مونی گرفتی؟ رضا قدمی به سمتش برداشت و دریا به عقب رفت. واقعا از رضا ترسیده بود. انقدر عقب عقب رفت که به دیوار خورد. دریا از ترس نفسش بریده بریده شده بود. تا به حال رضا را اینگونه ندیده بود. دریای چشامنش

طوفانی بود و مدام موجی از اشک به سمت ساحل گونه اش حرکت میکرد. بریده بریده

گفت: ر... رضا... تو... رو خدا... ب.. بخش. رضا دستش را به دیوار تکیه داد با اخم گفت: چیه ببخش؟ اینکه

نابودم کردی؟ اینکه رشکتم رو داری با خاک یکسان میکنی؟ چیه ببخشم؟ به باد دادن ارزوی چهار ساله

107

ام رو؟ بگو. د بگو دیگه. دریا دستش را روی صورتش میگذارد و به سمت زمین رس میخورد به دیوتر

تیکه میدهد و هق هقش اوج میگرد. در دلش کورسوی نوری بود که شاد حال دل رضا به رحم بیاید و

اورا در آعوش بکشد. ولی با شنیدن صدای باز بسته شدن در هامن کور سو هم خاموش شد. رضا عصبی

خیابان های پر نور را در میکرد عصبی و کالغه بود. درونش پر بود از آشوب، تالطم، خستگی و همه این

ها از زمانی که دریا پا به زندگی اش گذاشت آغاز شده بود. ولی قبل هم آشوب داشت ولی دیگر

تحمل این آشوب نو را نداشت. بعد کمی پیاده روی جایش را پیدا کرد "بار" واردش شد و دیگر به هیچ چیز فکر نکرد. چشمانش از بی خوابی میسوخت نفسش را صدا دار بیرون داد و مسکنی خورد تا کمی از رس دردش خوب شود. این سومین مسکنی بود که در چهار ساعت اخیر خورده بود. تقریباً دم دمای صبح بود که کار آن نقشه‌ی کزایی هم تمام شد. نفسی از رس آسودگی کشید و همه را داخل فولدری ریخت و لبتاب را خاموش کرد و به ساعت نگاهی کرد وقت خواب نداشت باید حاضر میشد تا با ماشین رشکت دبیبی به محل منایش نقشه‌ی سه بعدی برود. قرار بود رضا این کار را بکند ولی حال که اون بود باید دریا انجام میداد. از داخل چمدانش شومیز حریر با کت کوتاه جین کمرنگ و شلوار جینی به هامن رنگ برداشت و پوشید کفش پاشینه بلند نسکافه‌ای رنگ با کیفی کج به هامن رنگ برداشت و لب تاب را داخل کیفش گذاشت و همه چیز را حاضر کرد. بروی آینه با رژی صورتی نوشت رفتم رشکت... فعال. خیالت راحت نقشه کامله. و با سرعت از س و ت بیرون زد. سوار آسانسور شده بود که یادش آمد کارت متیز کردن اتاق را بر نداشته. پوفی کشید و آرام گفت: ول کن مهم نیست. دلش از دیشب گفته بود و همین باعث تشدید رسدردش میشد و امیدوار بود که در کارش تاثیری نگذارد. بعد از سوار شدن لیموزین مشکی تا خواست چشمانش را ببند تا کمی اسرتاحت کند موبایلش زنگ خورد با کالفگی برداشت و گفت: بله؟ صدای نگران شهاب را شنید: خوبی؟ چرا اینقدر عصبیی؟ دریا نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: چیزی نیست اسرتس دارم. من دارم میرم برای منایش نقشه. شهاب با شوک گفت: پس رضا چی؟ دریا سکوت کرد و چیزی نگفت. شهاب خواست حرفی بزند ولی دریا رسیع گفت: من رسیدم فعال. و رسیع قطع کرد. منیتوانست بگوید اینجا چه اتفاقی افتاده و پنهان کاری را بهترین گزینه

حس کرد. بعد از نشان دادن نقشه و تربیک و تحسین شیخ های عربی و مزده ی پروژه های بیشتر دریا با ذوق به هتل برگشت از فردا کلنگ کار به زمین میخورد و پروژه به طور رسمی آغاز میشود. خوشحال بود و این خوشحالی را دوست داشت با رضای خشن، با رضای بی معرفت، بارضا ی مغرور و خشک تقسیم کند. در راه از رستوران غذایی خرید و خوشحال و خنداد تا هتل آمد. انگار

پرواز میکرد. سریع سوار آسانسور شد و طبقه ی مد نظرش را زد و آرام و زیر لب آواز میخواند. پایش را از آسانسور بیرون نگذاشته بود که دلش دوباره به تالطم افتاد. نفسی عمیق کشید و آرام در سوئتش را باز کرد. با صدایی بلند و بم و طری که سعی داشت نلرزد گفت: رضا؟ اومدی؟ صدای شکسنت شیشه از اتاق رضا باعث ترس دریا شد دریا همه چیز را روی مبل پرت کرد و هراسان به سمت اتاق رضا رفت. در

را با شتاب باز کرد و رضا را روی شیشه خورده های ظرف کریستال دید جیغی کشید و به سمت رضا بی حال و از رنگ رو رفته دوید. کنارش روی شیشه خورده ها نشست. پایش زخم میشدند ولی برایش مهم نبود. موهای آشفته ی رضا را کنار زد و با گریه گفت: رضا؟ چت شده تو؟ چرا اینطوری شدی؟ رضا نفسش به سختی بال می آمد با ایام و اشاره سعی داشت به دریا بفهماند که به اورژانس زنگ بزند. قفس سینه اش به شدت درد میکرد و هامن درد همیشگی ولی اینار شدید تر بود. دریا با بغض به هتلدار زنگ زد و اطلاع داد که احتیاج به آمبولانس دارد. رضا تالش داشت نفس بکشد ولی به سختی انجامش میداد. هر لحظه مرگ را با چشمانش میدید. دست و پاهایش کرخت شده بودند و رسمایی تمام بدنش را در برگرفته بود. دریا با چشمانی خیس و صدایی لرزان گفت: رضا تو رو خدا... خوب شو... رضا من تحمل بد شدن تو ندارم. رضا... که کم کم صداها نامفهوم نا مفهوم تر شد. و در تارکی مطلق غرق شد. با گرم شدن پلک هایش بیدار شد. سعی داشت چشمش را باز کند ولی منیشد، انقدر سنگین بودند که هر هیچ تالش میکرد فضای تاریک ر، روشن نشد که نشد. تمام عزمش را جزم کرد و به سختی پلک های سنگینش را باز کرد و با دیدن بال تنه ی برهنه اش که چهار برچسب دایره ای شکل که وصل بود تعجب کرد. کمی به این ور و آن ورش نگاه کرد و از دیدن محیط بیمارستان یاد درد اش افتاد. در حال و هوای خود بود که دخرت الغر و خوش اندام با لباس پرستاری وارد شد و به عربی چیزی گفت و رسیع با دو پرستار برگشت و هرسه به معاینه ی او پرداختند و چیزهایی میگفتند که او متوجه منیشد. با حیرت

i can't speak arabic. به ان ها نگاه میکرد و تنها چیزی که توانست بگوید:

یکی از پرستار ها به آن دو گفت که فرد توریست است و متوجه ی زبان عربی منی شود و از هامن

دختر خواست که از همراهش به خواهد تا به پیش مریض بیاید. بعد از چکاب کامل و تعجب و حیرت رضا در به شدت باز شد و دریا ی نگران و مضطرب نمایان شد. دریا چشمه ی اشکش دوباره جوشید و با اشک و آه گفت: ...رضا تو به هوش اومدی. و رسیع به سمتش فتر و رس به روی سینه ی سترب رضا گذاشت و اشک میریخت. رضا هم با مهربانی هرچه متم تر موهای بازش را نوازش میکرد. پرستار با اعتراف دریا از رضا جدا کردو از او خواست که آرام باشد. دریا اشکش را پاک کردو خواست چیزی

بگوید که پرستار او را از اتاق خارج کرد و به کارکنان بیمارستان را خراب کرد تا او را به بخش منتقل کنند. رضا هنوز به خاطر آرامبخش هایی که زده بودند مگ بود و با حیرت به همه چیز نگاه میکرد. از گریه ی دریا هم متعجب بود. بعد از جابه جایی اش. و تعویض رسم و معاینه ی کلی پزشک با زبان بی زبانی به دریا فهماند که خطر به طور کامل رفع شده و دریا خوشحال تشکر میکردو میخندید. رضا

تالش میکرد بفهمد که انجا چه خراب است ولی چیزی دستگیرش نمیشد. خواست بنشیند که بدن درد مجالش نداد و بلند آیی گفت و توجه پزشک و دریا را جلب کرد پزشک رضا را خواباند و از اتاق خارج شد. رضا با رفتن پزشک روبه دریا با گنگی گفت: اینجا چه خبره؟ دریا روی تخت نشست و هامن طور که با لذت موهای رضا را عقب میداد گفت: چند بار بهت گفتم مرشوب و الکل و کوفت درد نخور. رضا با کالفگی دست دریا کنار زد و گفت: این چه ربطی داره به موضوع؟ دریا بی توجه به حرکت رضا ادامه داد: نه خدا و کیلی چند بار گفتم؟ رضا کالفه پوفی کشید و گفت: صد بار خب که چی؟ چه ربطی داره؟ دریا دست روی گونه ی رضا کشید و گفت: ربطش به اینکه شام به خاطر تا خرخره خوردن مرشوب و الکل سخته کردی. رضا با ترس و شوک گفت: چی؟! دریا اخمی کرد و گفت: ااا اول اروم نباید بهت فشار و اردشه دوم اینکه چیه تعجب کردی؟ ترسیدی؟ خب عزیز من میگم رعایت کن چرا گوش منیدی. االن برای تو یه اتفاقی میوفتاد من. حرفش را خورد و با دست پاچگی ادامه داد: من جواب دوست دخترتاتو چی میدادم؟ رضا دست رسدش را روی دست دریا کشید و انرا روی لبش گذاشت و بوسید و با صدایی ضعیف گفت: ممنونتم! منیدونم چه جووری جربان کنم؟ دریا پیشانی رضا را بوسید و جدی گفت: فقط بهم اعتماد کن... باورم داشته باش. رضا رسش را زیر انداخت واقعا با او رفتار بدی کرده بود. کمی مکث کرد و گفت: باورم منیشه یعنی درد قفسه ی سینه ام به خاطر سخته بود. من تو این سخته کردم. واقعا مرگو به چشمم دیدم دریا با رس تایید کرد و رضا با بی جونی گفت: کی مرخصم؟ همه کارای پروژه عقب افتاده. دریا با غرور لبخندی زد و گفت: نخیر جناب بنده خیلی شیک کارو دارم میربم جلو. رضا تک خنده ای کرد و گفت: شوخیه جالبی بود. مانقشه رو به خاطر بی فکری شام از

دست. دریا نوچی گفت و ادامه داد: نخیر بنده نقشه سه بعدی رو اون روز که تو قهر کردی رفتی درست کردم و شیخ های گرام هم خیلی کیف کردند و منم خوشحال تا هتل پرواز کردم که به لطف تو و اون زهره ماری از دماغم بیرون اومد. رضا از لحن دریا خنده اش گرفت. باورش منیشد که الکل و... باعث سخته اش شوند. ناگهان یاد چیزی افتاد و با نگرانی گفت: دریا من کج شدم؟ دریا با تعجب نگاهش کرد و گفت: وایی این چه سوالیه؟ رضا با نگرانی گفت: اینه کوچیک داری بده؟ دریا با تعجب اینه

ای دستش داد و رضا با شتاب خود را در آینه دید و با آسودگی خاطر گفت: اخ فکر کردم یه طرف بدنم ملسه و کج شدم. دریا قهقهه ای زد و با خنده گفت: تو دیوونه ای. حالت بده. آن روز دریا هامنطور حرف میزد ولی رضا محو متاشایش بود دوست داشت ساعت ها هامنطور او حرف بزند و

خود متاشاه کندش. دریا کالفه و معذب از نگاه خیره ی رضا گفت: تو چرا اینطوری نگاه میکنی؟ رضا

بالبخند گفت: بامزه توضیح میدی. ادامه بده. دریا شانه ای بال انداخت و ادامه داد. پیرهن چهار خانه

ی سفید و مشکی اش را در تن مرتب کرد و کراوات مشکی اش را رشوع کرد به بسنت. در اینه به خود

نگاهی انداخت پوستش یک درجه به خاطر افتاب دبی تیره شده بود. تیپ و ظاهراش عالی بود شلوار

جین و با کتونی اسپورت. استین های پیراهنش را تا ارنج بال زد و از روی میز عطراش را برداشت و

کمی به گردن و صورت سه تیغه شده اش زد. دوماهی میشد در دبی بودند و کارهای هتل روبه اتمام

بود و قرار بود امروز بعد از بازدید هتل به ایران برگردند. در این مدت سعی میکرد دریا را به عنوان یک

همرام و همکار ببیند باید رابطه اش را کنترل کند تا مانع عاشق شدن دریا شود. در این مدت رضا به

رفتار های دریا شک کرده ولی به روی خود ونیا رد. از اتاقش خارج شد و روی مبل نشست و منتظر

دریا شد. بعد از پنج دقیقه نشسنت و انتظار یادش افتاد که باید به شهاب زنگ میزد پس به سمت

اتاقش برگشت تا موبالیش را بردارد که صدای دریا را از طرف پنجره شنید اهسته به سمت پنجره رفت

و آرام و بی رس و صدا آن را باز کرد. لبخندش مح و شد. اخمی بر پیشانی نشاند او چه

میشنید: فریبا. منیتونم دیگه تحمل کنم. دوشش دارم ولی منی دونم دوسم داره یانه؟ میخوام برم جلوش

وایسم و بگم که رضا دوست دارم... شاید روش بدی باشه ولی طاقتم متوم شده. رضاموبایل از دستش

بر زمین افتاد و باعث شد که توجه ی دریا به پنجره جلب شود. با دیدن پنجره ی باز، آب دهانش را

قورت داد و آرام لعنتی گفت. فریبا با نگرانی گفت: چی شده دریا؟ دریا خواست حرفی بزند که در

اتاقش زده شد با صدایی گرفته از فریبا خدافظی کرد و موبایل را بدون قطع کردن روی تخت انداخت

و گفت: ب..بیا تو. رضا با چهره ای خشمگین ولی آرام منایان شد. دریا صدایی آرام

گفت: چ...چکارم...داری؟ رضا نگاهی گرفته به دریا انداخت چنگی به موهایش زد و گفت: لعنتی چرا

تو؟ من که کاریت نداشتم. چرا؟ دریا مدام پلک میزد که اشکی جاری نشود ولی نه کار ساز نبود. رضا

نفسش را موج داری برون داد و گفت: دریا...من..من تو لجن غرق شدم. دریا من. دریا به سمتش رفت و

هامن طور که اشک میرخت با زجه گفت: رضا من دوست دارم. تو رو خدا...رضا نابودم نکن. رضا

دستش را از دست دریا بر یون کشید و از ناراحتی فکری که به ریش زده ریش پایین انداخت و

گفت: دریا متاسفم ولی من...من عاشق یکی هستم. دریا با شوک به رضای رس به زیر نگاه کرد. باورش

منشد...رضایی که عاشقش بود عاشق فرد دیگریست. به بازوی رضا مشت زد و با ناله و شیون

گفت: دورغ میگی...الکی داری میگی. رضا بگو دورغ میگی. رضا داستان دریا محکم گرفت و با تحکمی

تو خالی گفت: دیگه از همین الان باید ارتباطمون رو کم کنیم. دریا ازت میخوام که دیگه رشکت

نیای. منیخوام واسه ی زندگی خودت نه خودم مسئله ای پیش بیاد. منو متام خاطراتی که باهام داری رو

به ضمیر نا خداگاهت بفرست و منو فراموش کن. دریا همچنان گریه میکرد. حس میکرد جاذبه بر او

غلبه کرده. رضا از زجه های دریا قلبش به درد می آمد ولی منیشد کاری کند. دریا فراموشش

میکرد... یعنی امیدوار بود که فراموش میشود. فربیا متام حرف ها را شنیده بود و با تعجب به صفحه ی

گوشی خیره شده بود. چه شد؟ دریای مغرور و خشن چه شد؟ کجا رفته بود؟ دیگر تحمل نداشت که

حقارت دوستش را بیشتر از این حس کند. دریا نگاهی به چهره ی کالفه ی رضا انداخت و چمدان را از

دست رضا گرفت و با صدایی گرفته گفت: ممنون بابت همه چیز. ممنون بابت نامردیات... بی معرفت

بازیات... دادزدنات... و ممنون بابت حسی که بهم هدیه داد. رضا خواست حرفی بزند که دریا جلوی

را گرفت و ادامه داد: فک کنم آخرین باری باشه که دارم میبینمت. اینو بدون که ...

ورق میخوره بی تو تقویم عمرم

که با تو فقط عاشق آرزومه.

رضا با چهره ای مغموم و ناراحت و به دریا که مدام صورتش را پاک میکرد تا اشکی دیده نشود نگاه

کرد و گفت: بهرت بری پروازت دیر میشه. دریا قدمی از او دور شد و دوباره برگشت و گفت: برای

عروسیت دعوتم کن دوست دارم عشقمو تو لباس دامادی ببینم. رضا چنگی به موهایش زد و پلک

هایش را بست و وقتی باز کرد دریا دیگر انجا نبود. کالفه و عصبی از فرودگاه بیرون زد و دریای پشتیبان

رفت.دیگر در زندگی شخصی به نام دریا نداشت آن هم فقط به خاطر گذشته ی لعنتی اش.سوار
تا کسی شد و به راننده ی تاکسی فقط گفت:برو.نفس سنگین شده بود.چقدر سخت بود که به کسی
که عاشقش منی رسی و ان هم به خاطر گذشته ی کثیف.پنجره را پایین آورد و ریش را به در تکیه
داد و با دیدن هواپیمایی که به سمت شامل میرفت بغض اش ترکید و ارام گفت:خدافظ... کمی بلند
تر:خداحافظ...و بار آخر عربده گفت خداحافظ.راننده گوشه ایستاد و با دیدن چهره ی گریان رضا
نگران جویای حالش شد ولی رضا مانند دیوانه ها اشک میریخت و خداحافظ می گفت.

نگاهی دیگر به سفره انداخت و گیالس غسل را کمی جابه جا کرد.دلش تنگ بود ...تنگ
مادرش ...پدرش...و از همه بیشرت عشق چهار ساله اش که در زیر آوارها مدفون شده بود .بغض اش را
مثل همیشه قورت داد و کمی عقب رفت تا به سفره ی عقد یک بار دیگر نگاه کند.که صدای پریا را

شنید: درگیریا، با خنده به سمتش برگشت و گفت: دیگه عروسی شیرینه دوست دارم برایش سنگ متوم بزارم. پریا دریا را در آغوش کشید و با لبخند در گوشش گفت: ایشاهلل خودم سفره ی عقد تو بچینم. دریا لبخندی تلخ زد و برای عوض کردن بحث گفت: کامی کجاست؟ پریا همانطور که از دریا فاصله گرفت گفت: داره حموم میکنه تو هم بهرت حاضر شی. دریا باشه ای گفت به سفره نگاه انداخت. سفره ی عسلی و کرم و با گل های رز روی هندوانه کنده کاری شده بود شیرین و پرهام. چه کسی باورش میشد و پرهام رش و شیطون از دختری به آرامیه شیرین خوشش بیاید. و در عروسیه پریا و کامران از او خواستگاری کند. پریا پنج ماهی میشد ازدواج کرده بود و مهدخت مخالف بود منیخواست اجازه دهد پریا زود تر از دریا عروسی کند. ولی... دریا قصد ازدواج نداشت. بعد رضا هیچ پرسشی به چشمش منی آمد. و به اصرار خودش مهدخت راضی شد. تک خنده ای کرد و از پله ها بالرفت. به اصرار پریا مراسم ع قدکنان در خانه ی مهدخت خانم قرار گرفت. دریا آرام وارد اتاقش شد و در آینه به خود نگاهی انداخت. قیافه ای پخته تر پیدا کرده بود و کمی الغر شده. نفسش صدا دار بیرون داد و از داخل جعبه ای کوچک قرص ضد افرسدگی را برداشت و خورد. و به حمام رفت. همیشه در حمام به این فکر میکرد که بچه ی رضا چه شکلی است زنش به زیبایی خود رضا هست یا نه. بعد حمامی چهل دقیقه ای به روی تخت دراز کشید و دوباره در گذشته ای شیرین غرق شد. با فریبا در ارتباط بود. فریبا و شهاب وهرد از رشکت تانیا به مدیریت رضا کیوان، معشوقه اش بیرون آمده اند و رشکتی مستقل ولی کوچک که زیر مجموعه ی رشکت تانیا بود. باز کردند. دریا هم دیگر رساغ رشکت ساختمان سازی رفت و استاد دانشگاه شد و به صورت جداگانه و بدون قرارداد دامنی به رشکت های مختلف نقشه میفروخت با

قیمت های کالن در همین فکر ها بود که موبایلش زنگ خورد بی آنکه توجهی به اسم کند در متاس میکند. مطمئن بود که فریبا است و میخواهد باز شکایت و اعتراف کند که چرا با او به آرایشگاه نیامد. از روی تخت بلند شد و به سمت کمد رفت. از داخل اش کاوری مشکی در آورد و روی تخت انداخت و مشغول خشک کردن موهایش شد. بعد از کشیدن سشوار و لول کردن پایین موها. طبق عادت موهایش را باز گذاشت. رضا همیشه میگفت: این ابریشام نباید اینقدر سفت بسته بشن. رسی تکان داد تا از فکر و خیال در بیاید. به سمت لباس رفت و به هزار دنگ و فنگ آن را پوشید. روبه

روی آینه به خود نگاهی انداخت. پیراهن مشکی بلند و ساده که دو حلقه ای بود حلقه های اولی بروی بازو ها افتاده و حلقه های دومی بر روی شانه ها بود. از روی میز آرایش رژ لب قرمز تی ره

برداشت و با دقت بروی لبش کشید. به خود نگاهی انداخت کمی چهره ی بی روح و مرده اش رنگ گرفت. بعد زدن رژگونه و سایه. و پوشیدن کفش پاشینه بلند مشکی از اتاق خارج شد. از صداهایی که می آمد دریافت که یک عده از مهمان ها آمده اند. آرام به سمت اتاق کارش رفت و با باز کردن در بوی شیرین و ملس گذشته به مشامش خورد. وارد اتاق شد و از داخل کشوی میز کار جعبه ای بیرون آورد هدیه ی اش بود که برای دور ماندن از دست پریا انجا قایم کرده بود. موهایی که روی صورتش ریخته بودند را کنار زد و گفت: چهار سال چه قدر سخت گذشت برای من... چهار سال چه ملس گذست برای

تو... چهار سال همدم ام شدن در و دیوارا... چهار سال همدمت شدن زن و شاید بچه هات... چهار

گذشت و رضا همون رضا موند. چهار سال گذشت و دریا مردو دریا موند. ولی اون دریا کجا و این دریا کجا. پوفی کشید از اتاق خارج شد در میانه های راهپله بود که صدای کل و دست آمد و دریا دریافت که شیرین و پرهام آمدند. رسیع پله ها را پایین رفت و با دیدن پرهام در لباس دامادی و شیرین در لباس سفیدی ساده و استین سه ربع به وجد آمد و با لبخند برایشان دست زد. شیرین روی صورتش توری انداخته بود و با کمک پرهام در جایگاه مخصوص نشستند. قرار بود بعد از جاری شدن خطبه ی عقد جشن پایکوبی برگزار شود. پس در حیاط هم صندلی چیده شده بود و سنی هم طراحی شده بود. پرهام هم از بعد از ماجرای عکس شیرین تصمیم گرفت برای پلیس فتا کار کند. و حال کارمند رسمی پلیس فتا در بخش رد یابی بود. شیرین مهندس معامر شد و در رشکت شهاب مشغول کار شد. دریا باال رس عروس و داماد قند میسباید و به مهمان ها نگاه میکرد که عاقد گفت: انکاح

السنتی.... عروس به بنده اجازه ی میدهدید شام ار به عقد دامئیه با مهریه یک جلد کالم هلا مجید و یک

جلد کتاب شیرین و فرهاد و پرداخت دعیه چهار ده زنان زندانی در بیاورم عروس خانم و کیلم با کمی

مکث دریا گفت: عروس رفته گل بچینه. پرهام با رسخوشی گفت: گل بچینه چیه؟ رفته حلوا بپزه برای

من. همه از شوخی پرها خندیدند و عاقد با خنده گفت: برای بار دوم عرض میکنم و کیلم؟ این بار پریناز

خواهر پرهام با خنده گفت: عروس رفته غالب بیاره. عاقد لبخندی زد و گفت: برای بار سوم میگم عروس

خانم و کیلم؟ شیرین با لبخند و غرور گفت: با نام ایزد منان و یاد عشق شیرین و فرهاد و اجازه ی پدر

مادرم بعله. و بعد از بله دادن پرهام همه به رقص پایکوبی پرداختند. دریا مثل همیشه در گ و شه ترین

نقطه ی باغ نشسته بود به مهمانان نگاه میکرد که چه شاد و خوشحال در حال رقص و خنده بودند. با

قرار گرفتن دستی دخترانه و نرم بروی چشمش لبخندی زد و گفت: فریبا تویی؟ دستتو وردار دخرت. فریبا

با خنده دستش را برداشت و دریا رسیع او را در آغوش کشید. ارام زیر گوشش گفت: چرا دیر کردین عقد

و خوندن. فریبا از آغوش دریا بیرون آمد و گفت: هیچ بابا به ترافیک خوردیم. من صد دفعه‌ی به این

شهاب گفتم زود تر بیا دنبالم ولی کو گوش شنوا. دریا تک خنده ای کرد و شهاب کنارشان ظاهر شد و

گفت: عزیزم فریبا جان خوب من چه کنم کارم تو رشکت طول کشید. و فریبا به حالت قهر از او فاصله

گرفت و شهاب با خنده گفت: ناز بکن که نازت خریدار داره. فریبا رسخ شد و شهاب باخنده گفت: سالم

دریا خوبی؟ خوشی؟ دریا لبخند محوی زد و گفت: میگذرونم دیگه.

شهاب رسی تکان داد و برای عوض شدن جو گفت: خب ما بریم پیش این عروس دوماد ببینیم کی به کیه

فعال. و با فریبا از دریا دور شدند. دریا خیره به رفتنشان نگاه میکرد که صداییی از پشت رسش

شنید: بالخره این ابریشامی خوشگل رو باز گذاشتی. دریا جمله ای که شنیده بود را مزه مزه کرد و با

شوک به عقب برگشت و از دیدن عشق جاودانه و نامردش خون خشکیده در رگ هایش به جریان در

آمد و با چشامنی برق زده به رضا نگاه کرد. موهای شقیقه اش به اندازه ی چند تار سفید شده بود و

خطی کمرنگ کنار چشمش ایجاد شده بود. دریا با یاد آوریه متام خاطرات پلکی زد و

گفت: سالم! خوبی؟ رضا پلکش را بست و بعد از چند لحظه باز کرد ولی باز رده اشک معلوم بود

گفت: سالم! دریای پرتالطم و مهربون ما چگونه؟ دریا رسش را زیر انداخت و گفت: دریا پرتالطم و

مهربون خشکید چهار سال پیش. توچی؟ خودت خوبی عشقت خوبه؟ رضا چیزی نگفت و تابلویی بسته

بندی شده را به طرف دریا گرفت و گفت: اینو قرار بود زود تر بهت بدم ولی... نتونستم.

دریا تابلو را از دستش کشید و با دیدن چهره ی نقاشی کشیده شده اش اشک اش دیوانه وار

ریخت. رضا قدمی به دریا نزدیک شد و گفت: همیشه فک میکردم وقتی دوباره همو ببینیم تو عاشق

یکی دیگه شدی یانه؟ یا دست عشق جدیدت تو دست هست یانه؟ نفسش را بیرون داد و همراه با

نفسش از گوشه ی چشم هردو قطر اشکی جاری شد و ادامه داد: دریا این چهار سال برام ده سال

گذشت... به اندازه ی ده سال با عکسات حرف زدم به اندازه ی ده سال موهای عکس و نوازش

کردم. به اندازه ی صد سال با خودم کلنجار رفتم. رضا با انگشت اشاره گونه ی دریا را پاک کرد و انگشتش

را بوسید و ادامه داد: بیا متوم کنیم جدایی رو... به خاطر تو این چند سال مردم و زنده شدم رضا
پیشانی اش را بوسید و گفت: دریامی. گونه راست را بوسید و گفت: چه با تالطم. و سپس گونه ی چپ و

گفت: چه آرام آرام دوست دارم در یا. و لب های بی تابش را روی لب های بی تاب دریا گذاشت و
نفس عمیقی کشید و زل زد به به به چشامی دریایی و گفت: به چشامت قسم ، دوست دارم.

بیا دوباره به چشامن هم نگاه کنیم

بیا دوباره در این باره اشتباه کنیم

من و توایم که تنها گناهامن عشق است

عجب گناه قشنگی ، بیا گناه کنیم

"تقدیم به افرادی که ممکن است گذشته ی خوبی نداشته باشند ولی با تالش، آینده ی قشنگی

میسازند"

پایان

"بیست و یک مرداد سال یک هزار و سیصد و نود و پنج"

نویسنده: ریحانه پسندیده نیا

کانال تلگرام رمانکده

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com